

سفر دور و دراز من

اکبر: از کودکی شروع کن. وضع خانوادگی چطور بود؟ کلاً فضایی که توش بزرگ شدی؟

ناصر: من بچه آخر خونه بودم. پنج تا خواهر و پنج تا برادرم. پدرم کارمند اداره قند و شکر بود. مادرم خونه دار بود. برادرهام همه شون تحصیل کرده اند. چهارتا از برادرهام مهندس برقند. خواهرهام همه شون تحصیل کرده اند. دوتاشون دیپلمه اند، یکی شون فوق دیپلم. همه شون معلم اند، در حال حاضر. اون موقع که همه محصل بودند.

اکبر: پدرت چی؟

ناصر: پدرم علاقه داشت که همه بچه هاش درس بخوانند، چون خودش خیلی سختی کشیده بود. بچه کوچک خونه بود و همه ش برادرهاش مجبورش می کردند بره کار کنه و این خیلی از این موضوع ناراحت بود. می رفت کلاه دوزی می کرد و درس می خواند. به خاطر این که پدر مادر و برادرهاش اذیتش می کردند، یک روز سوار خر شد و با دوزار پول راه افتاد طرف مشهد که ادامه تحصیل بده. این بود که خیلی اصرار داشت که بچه هاش تحصیل کنند و برخلاف جوی که حاکم بود به شهری که جو مذهبی بود و شدیداً ممنوع می کرد، دخترها را مخصوصاً از درس خوندن، این بود که تشویق می کرد خواهرهامو که درس بخونند و مادرمو مثلاً گذاشته بود کلاس اکابر که درس بخوند.

اکبر: از نظر مالی چی؟

ناصر: راستش ما هیچ وقت وضع مالی خوبی نداشتیم، ولی بُروز نمی دادیم. از همون کودکی طوری تربیت شده بودیم که خودمون رو سانسور می کردیم.

اکبر: این که اصلاً جزو فرهنگ ایرانی شده.

ناصر: پدرم انباردار اداره قند و شکر بود. گاهی منو می فرستاد که برم از سرّحمال اون جا پول قرض کنم، ولی به هر صورتی که بود زندگی ما رو اداره می کرد. من همیشه شاگرد اول یا دوم یا سوم بودم. هیچ وقت از این موضوع نیفتادم. پدرم به اصطلاح آدمی بود که دسیپلین داشت. در ضمن پدرم تریاکی هم بود و به این خاطر که یک سگته ناقص کرده بود - من هنوز متولد نشده بودم - دکتر بهش گفته بود تریاک بکشه بهش کمک می کنه. البته تریاکش زیاد نبود به اون صورت، ولی معتاد بود و این موضوع خودش رو هم رنج می داد.

اکبر: یعنی از نظر روانی برای خودش چیز مطلوبی نبود؟

ناصر: آره. اول که تجویز دکتر بود ولی بعد دیگه معتاد شده بود و از این نظر بود که باید می کشید. به ما یاد داده بود سر به زیر باشیم، با کسی دعوا نکنیم و از این حرف ها. به خاطر همین بود که ما توی اجتماع - مخصوصاً من - یک خورده خجالتی بودم، آدم ترسویی بودم. کوچۀ ما فقیرنشین بود. دور و برمون گیوه دوز، قناد، شاگرد بقال و از این جور چیزها بود. توی خانواده ما به جور افکار خرده بورژوازی حاکم بود. به خاطر این که تحصیل کرده بودیم، احساس می کردیم برتر از دیگرانیم. واقعیت اینه که از این نظر کمی با دیگران فرق داشتیم. برای همین من کم تر با بچه های محل بازی می کردم و می شه گفت در واقع من توی اجتماع بزرگ نشده ام. کنارش بزرگ شده ام. بچه های محله به خاطر اون جو حاکم، اون فقر و بقیۀ چیزها، شرور بودن، دنبال یه سری بازی های کودکانه بودن که با شرارت

همراه بود و طبیعی هم بود. مثلاً سر یک چیز جزئی لشکرکشی می‌کردند. بچه‌ها از این محله با پنج تا از محله بعد، زندگی شون همراه این چیزها می‌گذشت. محله ما به فلسطین مشهور بود. شاید به خاطر این تنها بودن به شکار علاقه داشتیم. از همون چهار، پنج سالگی عشق من به شکار بود. با تیرکمان می‌رفتم شکار. گنجشک می‌زدم. بعد که بزرگ‌تر شدم یک تفنگ بادی خریدم. بعدش هم تفنگ بزرگ‌تر. این مسئله ادامه پیدا کرد تا کلاس ده یازده که عاشق دختری شدم.

اکبر: راجع به شکار، چه جوری بود برات؟

ناصر: من همیشه به شکار علاقه داشتیم. شاید به خاطر این که خانواده مادرم شکارچی بودند. مثلاً دایی من یکی از شکارچی‌های بزرگ اون جا بود. بزرگان شهر، مثلاً فرماندار اون جا، می‌اومد سراغ دایم که با هم برن شکار. البته شاید کمی به خاطر این بود که آدم ترسویی بودم و تفنگ به من قدرت می‌داد.

اکبر: بیش‌تر علاقه داشتی نگه‌داری یا نه.

ناصر: نه، من به نگه‌داریشون زیاد علاقه نداشتم یا بازی کردن باهاشون. دوست داشتم بزدم. این مسئله بود که آدم بتونه چیزی را بزنه. به یه چیزی پیروز بشه.

اکبر: رابطه پدر و مادرت چطوری بود؟ یعنی پدرت سلطان خونه بود؟

ناصر: نه، پدر و مادرم هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کردند. مادرم عاشق پدرم بود و پدرم هم همین‌طور. ماها هم خیلی به شون احترام می‌گذاشتیم. به ما هم خیلی کمک کرد. چون توی اون شهر با اون جو مذهبی هیچ وقت ما رو مجبور نمی‌کرد نماز بخونیم یا روزه بگیریم. هیچ کدوم از خواهرهامو مجبور نمی‌کرد. ما همه مون دوتا دوتا برای خودمون اتاق مجزا داشتیم که می‌تونستیم، مثلاً من یادمه که برادرام عکس سکسی آویزان می‌کردن تو اتاق و پدرم هیچ وقت اعتراض نکرد. مثلاً اگر من به فوتبال علاقه داشتم، هیچ وقت اعتراض نکرد که مثلاً عکس‌های فوتبالو از اتاق بردارم. در واقع پدرم به اون صورت سلطان خونه نبود. با مادرم دوتایی خونه رو می‌چرخوندن. به نسبت اون جو بدی که تو شهر حاکم بود وضع خانواده ما از این نظر خوب بود. من خیلی پدرمو دوست داشتم. هیچ وقت ازش بدی ندیدم. هر وقت هم کاری رو می‌کرد، فکر می‌کرد به نفع همه مون باشه.

اکبر: خواهرات چی؟

ناصر: خواهرام آزاد بودن. مثلاً تو اون جو مذهبی، فقط یکی از خواهرام به اجبار زن کسی شد که دوستش نداشتم. هفته اول با شوهرش نخوابید. با هم دعواشون شده بود، شوهرشو زده بود، نمی‌خواست با شوهرش باشه. این بود که گریه می‌کرد و اینها. و یه مدت اومده بود خونه. این روی پدرم تأثیر گذاشت. از اون به بعد خواهرام آزاد بودن. اجازه داشتن با نامزدهاشون توی اتاق تنها باشن. با هم مشورت کنن. هم‌دیگر را بشناسن. برن سینما مثلاً. هیچ وقت ممنوعیتی برای ارتباط اون‌ها نگذاشت، ولی البته نه این‌که دوست پسر داشته باشن. این مسئله مربوط به نامزدهاشون می‌شد.

اکبر: اون خواهرت چی به سرش اومد؟ هنوز به زندگی مشترکش ادامه

می‌ده؟

ناصر: آره. شوهرش شیره‌ایه. بخاطر من پاک‌سازی شد. خواهرم پاک‌سازی شد. به خاطر من بود. شده بود رئیس حسابداری شهرداری. دیپلم نداشتم. به این ترتیب شده بود که شوهر خواهرم در واقع از زندگی اون حذف شده بود و اون شده بود حاکم خونه. در واقع خواهرم همه کارها رو انجام می‌ده، مسئولیت اقتصادی خونه و بقیه چیزها رو خودش انجام می‌ده. مثلاً آگه بچه‌ها چیزی بخوان، این خواهرمه که به شون میرسه. در واقع شوهرش حذف شده. آدم بی‌سرزبونی هم هست. کاری به کار کسی نداره. بد نیست ولی خوب نیست.

اکبر: محصول ازدواج این‌ها به نظرت چه‌طوریه؟

ناصر: محصول شون یه دختره که الان تو انگلیسه و من تعجب می‌کنم چرا

خواهرم اونو شوهر داد. اونم به آدمی که اصلاً اونو ندیده، نشناخته. و دوازده سال باهاش اختلاف سن داره. دختر خواهرم ۲۴ سالشه و شوهرش ۳۶ ساله است.

اکبر: یعنی این ازدواج از طرف خواهرت ترتیب داده شد؟

ناصر: آره. گمونم بیش تر به خاطر اون فضای ایران بود. چون جمهوری اسلامی شدیداً به زنها فشار می‌آره. خواهرم فکر کرده اگه دخترشو بفرسته اروپا بهتره. در واقع دختر خواهرم ازدواج کرد به خاطر این که بتونه بیاد اروپا. فکر کردن اگه بیاد اروپا خوش بخت می‌شد ولی به نظر من این اشتباه بود. چون من رفتم انگلیس دیدنش، شدیداً دل‌تنگ بود و با خونواده‌ش زیاد راحت نبود. من از لحاظ شخصیتی این طور مردی رو قبول ندارم. یه دونه از اون خرده بورژواهاییه که صبح ساعت ۷ می‌ره سر کار تا شب ساعت ۸ و شنبه‌ها هم کار می‌کند و زندگی‌ش فقط پولیه. همه‌اش فکر می‌کنه چه طوری می‌تونه یه پوند بیش تر در بیاره. من برای اولین بار رفته بودم دیدنش، برای عروسی شون رفته بودم. اینها یه دفعه تو ایران عروسی کردن، یه دفعه هم باید تو انگلیس برای کارهای قانونی شون ازدواج می‌کردن که اون بتونه اجازه اقامت بگیره. اون موقع من دو سال دانمارک بودم. سؤال‌هایی که اون از من می‌کرد فقط این بود که چه طوری می‌شه تو دانمارک یه دکون باز کرد، سرمایه چه قدر می‌خواد و نمی‌دونم از این حرف‌ها که چه جوری می‌تونه یه مقداری پول به دست بیاره. یعنی همه‌اش حول و حوش این چیزها حرف می‌زد.

اکبر: خواهرت، تا چه حد باعث این ازدواج شد؟ منظورم اینه که بیش تر اون فضای حاکم جمهوری اسلامی باعث این شد یا اون حالت مدرسالارانه خواهرت؟

ناصر: من فکر می‌کنم بیش تر همون فضا بود که وادارشون کرد. چون بالاخره تصمیم نهایی رو خود دختره گرفت و قبول کرد که زن اون بشه و بره انگلیس. چون فشار زیادی به‌ش می‌اومد. دخترها هیچ‌گونه امکاناتی نداشتن تو اون شهر کوچک. شهر کوچیک بود. همه هم‌دیگر رو می‌شناختن و فضاش هم سفت و سخت مذهبی. این بود که این دختر خودش هم ترجیح می‌داد بره انگلیس. البته الان پشیمان شده.

اکبر: دختر خواهرت نمی‌تونست بدون این ازدواج راه بیفته بره؟

ناصر: نمی‌دونم، به خاطر این که الان مثلاً پسر خواهرم می‌خواد از ایران بیاد بیرون ولی نمی‌تونه. نه به خاطر مسئله مالی، چون اونو می‌شه یه جوری حل کرد.

اکبر: منظور من بیشتر این مشکل اساسیه که معمولاً ماها به‌ش پناه می‌بریم. مثلاً یه دختر به محض این که با خونواده حرفش می‌شه، یا توی خونواده ناراحتی برایش پیش می‌آد فوراً به اولین مردی که می‌رسه تن می‌ده، و به آینده فکر نمی‌کنه. فقط به این فکر می‌کنه که بذار از این خونه لعنتی برم. یعنی همیشه برای فرار از یه مشکل به مشکل دیگه‌ای تن می‌دیم. البته من متوجه هستم که زندگی کردن یه زن توی ایران چه مشکلاتی داره ولی منظورم این تن دادن به مشکل دیگه‌ست.

ناصر: آره. دقیقاً این طوره. چون خواهرم با دخترش خیلی خیلی خوب بود و این دختره بود که در خیلی از موارد از لحاظ مادی به شون کمک می‌کرد. بعد از این که دیپلم گرفت و دید کار نمی‌تونه گیر بیاره، رفت درس آرایش‌گری می‌خوند و یه آرایش‌گاه باز کرد تو گاراژ خونه شون و کارش هم بالا گرفت و یکی از به‌ترین آرایش‌گرای شهرشون شد. چون جوون بود و فکرش خوب کار می‌کرد از این نظر می‌تونست خیلی به خونوادش کمک کنه. هنوز که هنوزه اینها خیلی به هم دیگه علاقه دارن. به خاطر این که از هم دور هستن عذاب می‌کشن. یعنی هیچ ناراحتی بین این‌ها نبود. فقط اون جو عمومی بود که فشار آورد و شاید یه مقدار به اصطلاح چشم و هم‌چشمی که بگن ما هم می‌تونیم بریم اروپا. در ضمن من فکر می‌کنم دلیل اصلی همون نارضایتی از جمهوری اسلامی بود که با خودشون فکر کردن بذار دست کم دخترمونو نجات بدیم و خود دختره هم این فکر رو کرد. من

اون موقع نمی دونستم. زندان بودم. وقتی بیرون اومدم فهمیدم.
اکبر: یه کمی دیگه برگردیم به فضای فرهنگی خونه. مثلاً مطالعات خونواده.
 پدرت چیزی می خونده؟ یا دیگر افراد خونواده یا خودت؟

ناصر: پدرم رادیو بی بی سی گوش می داد ولی آدم ترسویی بود، یعنی از سیستم می ترسید. یه احترام ظاهری بهش می داشت. از شاه تعریف می کرد ولی به اصطلاح با اون چیزهایی که جالب نبود، مخالف بود. ولی با ما صحبت نمی کرد که یه وقت خطری برامون پیش نیاد. خواهرای من چون تحصیل کرده بودن، اصلاً خونواده ما یه حالت تقریباً نیمه سیاسی داشت. هیچ کدام از خواهرام طرفدار رژیم نبودن. دوتا از خواهرام تو کارهای هنری وضع شون خوب بود. یکی شون نقاش خوبی بود که توی دانشکده هنرهای زیبای تهران قبول شد و قرار شد بره تهران و برای پدرم اصلاً مسئله ای نبود که دخترش تنها بره تهران درس بخونه. اون موقع کسی رو هم تهران نداشتیم. ولی نتونست. چون از نظر مادی مشکل داشتیم. همه برادرام در حال درس خوندن بودن و یکی از خواهرام آواز خوب می خونده، توی جشن ها شرکت می کرد. بیش تر یادمه ترانه های حمیرا رو می خونده یا تیپ های این جوری رو یا مرضیه و ترانه های اصیل. و توی خونه هم هیچ وقت بهش نمی گفتن تو نباید بری و از این حرف ها. برادرام: برادر بزرگم - که این اواخر یه مقدار هواداری از مجاهدین می کرد، و چهار پنج ماهی افتاد زندان - رئیس یه هنرستان فنی بود. برادر بعدیم که یه دوره رفته بود انگلیس - از طرف نیروی دریایی انگلیس - و بعد برگشت، از ارتش اومد بیرون. اون بیش تر به فکر خودش بود و زندگی خودش و پول در آوردن و این ها. وضعش هم خوبه. برادر دیگه م سیاسی بود. زمان دانشجوییش، نماینده دانشجویها بود، زمان شاه. اون بود که خیلی روی من تأثیر گذاشت. یکی دو بار از طرف ساواک دستگیر شد. شکنجه شد و این ها. اون به اصطلاح، توی خونواده با معلومات ترین ما بود. مسائل سیاسی را می خواند. یادمه سال های ۵۰ کتاب های صمد بهرنگی رو برای من می آورد. برادر دیگه م زیاد تو این مسائل نبود ولی آدم خوبی بود، ارزش های خوبی داشت. به هیچ وجه تسلیم نمی شد.

اکبر: خودت چی؟ مطالعات چی بود؟ چه کتاب هایی رو دوست داشتی یا چه بازی هایی رو؟

ناصر: به غیر از شکار که برایم جذابیت داشت و می تونم بگم چهارتا از برادرام عاشق شکار بودن، علاقه من به ورزش های دیگه هم، به خاطر این که نه پارکی توی شهر بود، نه امکانات ورزشی دیگه... مثلاً هنوز توی شهر ما استخر وجود نداره، فقط و فقط فوتبال بازی می کردیم. یادمه با جمع کردن پوسته آدامس بازی می کردیم. مثلاً ساعت ها سر پوسته آدامس شیر یا خط بازی می کردیم. من به کتاب خوندن علاقه داشتم. به دلیل این که توی خانه همه درس می خوندن، قبل از رفتن به مدرسه، من خوندن و نوشتن یاد گرفتم. انگلیسی رو هم می تونستم بخونم و بنویسم. البته نه به طور کامل. در حد خوندن و نوشتن ساده. جدول ضرب بلد بودم که فکر می کردم آدم نابغه ای هستم ولی گویا این طوری نبود. مدرسه ای که می رفتم نزدیک خونه نبود. چون پدرم احساس می کرد این مدرسه برای من خوب نیست، منو فرستاد یه مدرسه دیگه. البته اون هم دولتی بود ولی بزرگتر بود. من می رفتم توی کتاب خونه و یادمه تمام کتاب های کودکان و داستان هایی رو که اون جا بود خوندم. تا زمانی که افتادم تو خوندن رمان های پلیسی مثل لاوسن و سامسون، ریچارد و مایک هامر و این ها. روزنامه می خوندم. مجله دختران و پسران می خوندم. بعد روزنامه خونی رو شروع کردم. وقتی افتادم تو سن جوانی، دیگه جوانان نخوندم. علاقه شو نداشتیم. روزنامه می خوندم و یا یه سری از همین کتاب های سیاسی که برادرم بهم می داد.

اکبر: این کتاب های سیاسی کدوما بود؟ یا کدوم یکی ش بیش تر تو رو ساخت یا بقول چپی هامون بهت خط داد؟

ناصر: امکانات من خیلی محدود بود. من تموم کتاب‌هامو از طریق برادرم می‌گرفتم و در واقع اون‌ها به من خط داد. یادمه مثلاً کتاب‌های صمد بهرنگی، ۲۴ ساعت در خواب و بیداری رو من همیشه یادمه. شاید مثلاً یه دفعه بیش‌تر نخوندم ولی روی من تأثیر گذاشت. بعد هم یه سری رومان‌هایی مثل مادر ماکسیم گورکی و این جور چیزها. در واقع شاید یه مقدار جذابیت این کتاب‌ها بخاطر ممنوعیت شون بود.

اکبر: اون موقع چند سالت بود؟ وقتی که مادر می‌خوندی؟

ناصر: ۱۵ یا ۱۶ سالم بود. تا کلاس یازده که عاشق شدم و سه تا تجدیدی آوردم و خانواده اصلاً تعجب کرده بود و باورشون نمی‌شد که من تجدید شده باشم. رفتیم مسافرت و از مسافرت برگشتیم و باید کلاس ۱۲ را می‌خواندم.

اکبر: می‌خوام بدونم تا این کلاس یازده یادت هست حدوداً چه سری کتاب‌هایی رو خوندی؟ مثلاً یه خانمی می‌گفت من وقتی حماسه مقاومت را می‌خوندم تنم می‌لرزید. این خانم شاید بیشتر محصول اون کتاب یا اون سری از کتاب‌هاست. منظورم اینه که چه چیزی بیش از بقیه تونسته رو زندگیت تأثیر بذاره؟

ناصر: دقیقاً یادم نیست. می‌تونم بگم همه خونده‌هام محدود می‌شه به چندتا کتاب. گمونم بیش‌تر این قضیه بر می‌گرده به زندگی برادرم که دستگیر شد، کتک خورد و از این جور چیزها. اولش مثلاً من خیلی می‌ترسیدم. کلاس دهم که بودم عضو حزب رستاخیز شدن اجباری بود. گمونم سال ۵۲ بود. می‌اومدن تو مدارس اسم‌ها رو می‌نوشتن. شاه گفته بود آگه عضو حزب نشین باید از کشور خارج بشین. من اون موقع توی خودم یه تضاد عجیبی داشتم. از یه طرف نمی‌تونستم بپذیرم عضو حزب باشم به خاطر اینکه قبولش نداشتم، از طرف دیگه می‌گفتم هنوز که من چیزی نمی‌دونم. بذار عضو حزب بشم، بعداً آگه اتفاقی افتاد می‌گم من عضو حزب هستم دیگه. این جور بود که اسم نوشتن. یعنی همه اسم نوشتن. ولی بهر حال می‌دونستم که این تصمیم قطعی من نیست یه جور بلا تکلیف بودم.

اکبر: پدرت چی می‌گفت؟

ناصر: پدرم کاری به ما نداشت. نمی‌گفت این کار رو نکن و یا بکن. ما در واقع خودمون تصمیم می‌گرفتیم. فقط یادمه برادرم رو گاهی نصیحت می‌کرد که مواظب خودت باش، این‌ها می‌کشنت. ولی دعوا نمی‌کرد. فقط در حد نصیحت بود و می‌ترسید. البته پدرم سال ۵۶ سکنه کرد، مرد. آره من فکر می‌کنم شاید تحت تأثیر برادرم بود که سیاسی شدم. چون این کتاب‌ها رو هم از اون می‌گرفتم. احترام زیادی براش قائل بودم. بعدش که برای خوندن کلاس ۱۲ اومدم تهران، با یه محیط دانشگاهی آشنا شدم. چون برادرم دانشجوی علم و صنعت بود و تو خونه‌ای زندگی می‌کرد که شش هفت تا دانشجو بودن. همه شون هم سیاسی بودن. چندتا شون چپ بودن، یکی دوتا شون هم مذهبی. این شرایط روی من خیلی تأثیر گذاشت. چون این‌ها آدم‌های فهمیده‌ای بودن یا در مقابل اون آدم‌هایی که من می‌شناختم فهمیده‌تر بودن. کاری می‌کردن که به اصطلاح، معمول نبود و آدمو جذب می‌کرد. شاید از لحاظ آگاهی وضع خوبی نداشتم. توی همون خونه هم بحث کردن راحت نبود. ترس وجود داشت. از اون به بعد من خودم تو مسائل دانش‌آموزی کار می‌کردم. توی مدرسه خوارزمی بودم و سعی می‌کردم با بچه‌ها صحبت کنم. دو سه نفری بودن. هنوز ما هسته مطالعاتی نداشتم. سال ۵۶ دیپلم گرفتیم. برگشتم شهرمون. اوایل انقلاب بود. یعنی سر و صداها شروع شده بود. بعد همون وقتی بود که دانشجوها رفته بودن برای شب شعر تو دانشگاه صنعتی و ریختن یه عده شونو گرفتن. من دوباره برگشته بودم تهران. البته اون شب نبودم ولی روز بعدش با موتور راه افتادم به شیشه‌هایی که خرد شده بود نگاه می‌کردم و به اون شیشه کارخونه رنو که خرد شده بود. یه حالت خیلی تحسین‌کننده‌ای برام داشت و خیلی خوش بودم.

اکبر: تو اون دوره بطور کلی چه کارهایی می‌کردی؟

ناصر: کار بخصوصی نمی کردم. فقط صحبت های گروهی بود و جو سیاسی شده بود. من دوباره رفتم شهرمون و سعی کردم با بر و بچه های محله صحبت کنم. دیگه همه بر خلاف حکومت حرف می زدند و تک و توکی هنوز طرف دار شاه بودن که احتمالاً بخاطر پدر و مادرشون یا هر دلیل دیگه ای از رژیم طرف داری می کردن.

یه دفعه رفته بودم مشهد. تظاهرات بود. در واقع اولین تظاهراتی که من توش شرکت کردم اون جا بود. با خونواده رفته بودیم مشهد. خواهرم این ها می ترسیدن ولی به هر حال من رفتم. تابستون ۵۶ بود. حالا من تو انستیتو قبول شده بودم. بچه ها تظاهراتی ترتیب داده بودن. ما خبر شدیم که از مسجد جامع شهر شروع می شد. این تظاهراتی بود که هیچ کدام از آخوندها شرکت نکردن. اولین تظاهرات اون جا بود. شعارهای اون روز مرگ بر این سلطنت پهلوی بود. که بعد از پنجاه قدمی که رفتیم گاردی ها حمله کردن و ما هم جات خالی یه کمی کتک خوردیم و بعدش فرار کردیم.

اکبر: این بچه هایی که باهاشون آشنا شده بودی چه تیپ هایی بودن. مثلاً این مجموعه آدم ها حسن هاشون چی بود و یا ضعف هاشون مثلاً؟

ناصر: الان دید من با اون موقع خیلی فرق می کنه. اگه امروز بخوام قضاوت کنم، دو تا جو مختلف بود. یکی شهر خودمون بود که کوچیک بود و جو مذهبی داشت، یکی هم جو تهران. در واقع اگه بخوام قضاوت کنم درسته که ما می گفتیم چپیم ولی درست ریشه تفکرمون، یا اون چیزی که بر ما حاکم بود، مذهبی بود. مثلاً یادمه فرح پهلوی رو نه به خاطر مسائل سیاسی، یا شناخت سیاسی بلکه بیشتر به خاطر یه چیزهای احمقانه سعی می کردیم بکوییم. مثلاً چون با لباس شنا عکس انداخته بود یا چیزهایی از این قبیل. چرا مثلاً با کرسٹ عکس گرفته و می گفتیم این زنیکه جنده است. این جور فکر می کردیم. منظورم اینه که آگاهی سیاسی نداشتیم. از سازمان ها فقط یه اسم می دونستیم. اصلاً نمی دونستیم کارکردشون چیه یا راه شون به کجا می کشه.

اکبر: راجع به این دید مذهبی که گفتی، اگه می تونی یه کمی بشکافش. چون در واقع همه ما شاید یه جوری به این قضیه رسیدیم ولی مثلاً همین امروز گاهی در مورد بعضی مسائل من یک دفعه می بینم گویا هنوز دارم مذهبی نگاه می کنم.

ناصر: من فکر می کنم این دقیقاً مربوط می شه به اون ساخت جامعه. مثلاً پدر من با این که به اون صورت مذهبی نبود، با این که نماز می خوند ولی می گفت این آخوندها همه شون پفیوزن. ولی در واقع ما همه مون یه جور مذهبی با قضایا روبه رو می شدیم. مثلاً شکنجه رو محکوم می کردیم. مسائل منفی حکومت رو محکوم می کردیم ولی بیش تر روی این مسائل کوچک تکیه می کردیم که شاه مثلاً عرق می خوره. مثلاً ما خودمون هم مشروب می خوردیم ولی شاهو محکوم می کردیم که چرا مشروب می خوره.

اکبر: منظورت اینه که قضاوت ها در سطح بود؟

ناصر: آره، مثلاً ما بجای این که بیائیم ریشه سرمایه داری رو بشکافیم و بشناسیم، انگشت می داشتیم روی یه چیزهای بچه گانه. شاید مثلاً من از اون بچه های دیگه بیش تر می دونستم ولی باز هم خیلی سطحی بود. مثلاً نمی دونستیم حکومت اسلامی چی می تونه باشه. یا خمینی چیه و کیه؟ تو تظاهرات تقریباً یه نیم چه گروهی بودیم که به ساواکی ها حمله می کردیم یا به سلطنت طلب ها. یه دفعه مثلاً یه گردن شکست. از پشت بوم یک آجر زدیم به یکی. یه دفعه مثل فیلم های سینمایی شده بود. یه ساواکیه دنبال مون کرده بود. گفتیم بذار ببریمش تو بیابون و بکشیمش. که اون طرف هم گویا متوجه شد و رفت یه ماشین پلیس آورد. ما فرار کردیم و ماشین پلیس هم دنبال مون، بالاخره از کوچه پس کوچه ها فرار کردیم. توی

مسائل تظاهرات و اینها من کامل تو جریانش بودم تا این اواخر که دیگه زده شدم.

اکبر: منظورت بعد از انقلابه؟

ناصر: نه، همون قبل از انقلاب. دیدم که این جوری هم نمی‌شه. مثلاً دیدم که این آخوندها نمی‌تونن جواب‌گوی مردم باشن ولی باز هم نمی‌تونستم به خودم بقبولانم که این‌ها از شاه هم بدترن. بنابراین باز هم ترجیح می‌دادم که انقلاب صورت بگیره و آخوندها بیان سر کار.

اکبر: دلیل اینکه به این نتیجه رسیدی چی بود؟

ناصر: برخورد شدیداً مذهبی اون‌ها بود. مثلاً من تو جریان نمازها شرکت می‌کردم ولی وضو نمی‌گرفتم. چون مسئله من اون نبود و یه مقداری ترس داشتم که این به کجا می‌رسه.

اکبر: از چند روز قبل از انقلاب چیزی یادته؟

ناصر: بودم دیگه. تا این که روز ۲۱ بهمن وقتی دیدم تهران داره شلوغ می‌شه، با برادرم راه افتادم رفتم تهران. توی قضایای پادگان‌ها اسلحه گیر آوردم و تو قضایا شرکت کردم.

اکبر: می‌توننی جزئی‌تر توضیح بدی؟

ناصر: راه افتادیم رفتیم تهران، با همون بچه‌های دانشجویی که تو یه خونه زندگی می‌کردیم. دسته جمعی راه افتادیم، رفتیم، اونا اسلحه داشتن. بعداً من یه دونه ژ ۳ ازشون گرفتم، برادرم نیومد. هیچ وقت هم علت شو نگفت، ولی من گمونم ترسیده بود. برای من بیش‌تر همون حالت نگهبانی بود. توی ۲۲ بهمن هم دقیقاً توی درگیری مسلحانه نبودم، فقط همین که تیری بندازم بخوره به رادیو تلویزیون یا به پادگان و این چیزها. چون با اسلحه زیاد آشنایی نداشتم. مدتی هم که تهران بودم یه هفته بود.

اکبر: احساس اون روزها رو نمی‌توننی به یاد بیاری؟

ناصر: خیلی خوش حال بودم. باورم نمی‌شد. اون سنگرهایی که بسته بودن یه جور برام محترم بود. روز ۲۳ بهمن بود که من یه دفعه یه حالت شکست داشتم. چون دیدم شروع کردن اسلحه‌ها رو از بین مردم جمع کردن. شروع کردن کارت گذاشتن برای اسلحه. البته من اسلحه مو روز ۲۲ بهمن از دست دادم. به خاطر این که یه مجروح می‌بردیم بیمارستان و من اسلحه مو دادم دست یکی دیگه.

اکبر: منظور من چیزهای کاملاً شخصی، مثلاً یادمه یه روز رفتیم پادگان عباس‌آباد. توی همین ماشین باری‌ها بودیم یا شاید وانت بار. از ماشین که پیاده شدیم همه خیلی سریع هجوم بردن تو پادگان، ولی من می‌ترسیدم. اعتماد نداشتم که به توی پادگان می‌رسم. همه‌اش فکر می‌کردم یه حقه است. کلک است. به محض این که وسط پادگان برسیم گلوله‌هاشون سرازیر می‌شه. بعد البته من هم رفتم. اما وقتی که کاملاً مطمئن شدم. یا مثلاً وقتی از پادگان اومدم بیرون، به همین دلیل که آخرین نفر بودم، یا جزو آخرین نفرها، فقط یه سرنیزه گیرم اومده بود و دیگه اون انگشت‌ها که به علامت پیروزی جلوم می‌گرفتن برای من یکی معنای پیروزی نداشت. یعنی رو راست بگم، دیدم اون ملت غیوری که می‌گن به من یکی نمی‌چسبه. یا مثلاً شب ۲۲ بهمن یا شاید ۲۱ بهمن یه دونه از این کاغذبرها دستم بود - شبیه قمه بود. با این جلو دانشگاه قدم می‌زدم. یکی از استادها، اسمش کوثر بود، گفت، به شوخی البته، خواهر کسده آخه تو که این کاره نیستی یا چیزی شبیه به این، و من یک آن فکر کردم، واقعاً آگه الان اتفاقی بیفته من با این قمه برنده که می‌تونه آدمو از وسط شقه کنه چه کاری می‌تونم بکنم؟ بعد، یه ساعت بعدش دور و بر دانشگاه تقریباً خلوت شده بود. یعنی رفقای من نبودن. و آدم‌های غریبه بودن و من دیدم چه جوری تنهام و می‌ترسم. و این کاغذبر تو دستم سنگینی می‌کرد. فقط سنگینی می‌کرد. یه وزنه سنگینی بود که انگار به خاطر دیگرون دست گرفته بودم نه به خاطر خودم نه با انتخاب خودم. اونوقت راه افتادم طرف خونه. توی امیرآباد

گله به گله، سر هر کوچه و خیابون آتیش روشن بود. و چندتائی ایستاده بودند و من با این کاغذبر، با این قمه که یادگار دوستی بود که بعدها توی مریوان اعدام شد، پیش می رفتم. و اون دوستم داشت می جنگید، گمونم داشت می جنگید. به خیابون شونزدهم امیرآباد رسیدم، دیگه پرنده پر نمی زد فقط گاهی صدای الله واکبر از ساختمون ها بلند می شد و من فقط می ترسیدم و بعد دیدم برای این که ترسمو پنهون کنم دارم بلند بلند داد می زنم الله اکبر. توی خونه که رسیدم گریه ام گرفته بود. دلم می خواست توی خیابون باشم. دلم می خواست هم دوش بقیه بجنم اما می ترسیدم و یه چیز رو می دونستم که من یکی نمی تونم بجنم.

ناصر: منم تقریباً همین جوری بودم. تو تظاهرات هیچ وقت جزو اولین نفرها نبودم. توی پادگان نفر اول نبودم و اصلاً هیچ وقت چیزی از توی پادگان ها برنداشتم. نخواستم. شاید هم چیزی نمونده بود که بردارم. اسلحه را هم که از دست دادم اصلاً برایم مهم نبود، فکر می کردم اون یکی بیشتر احتیاج داره. ترس داشتم. شدیداً ترس داشتم. یه صحنه رو یادمه. توی تظاهرات. تو شهر خودمون، دستم تو دست رفیقم بود، شروع کردن به تیراندازی. گاز اشک آور زده بودن جلو شهربانی. ما فرار کرده بودیم. داشتیم تو خیابون های اصلی شهر تظاهرات می کردیم که دو سه تا بچه دوازده سیزده ساله رو کشتن. من دستم توی دست رفیقم بود که یکی رو جلوم کشتن. اون دوستم که کنارم بود دو تا گلوله خورد تو دستش. یکی آستین پیراهن شو سوراخ کرد. یکی دیگه خورد تو مچ دستش. دستش شل شد و با همون لهجه خودمون گفت **ناصر**و تیر خوردم. که رنگش زرد شد و افتاد و باعث شد سه تا از انگشت هاش از کار بیفته. دو سانتی متر استخوان کم آورد. این قضیه باعث شد که من از گلوله بترسم. اون موقع از مرگ می ترسیدم و اون شجاعتی رو که خیلی ها داشتن، نداشتم. شاید بشه گفت در بعضی موارد بیشتر شعار می دادم تا اینکه عمل کنم.

اکبر: روز ۲۲ بهمن وقتی حکومت نظامی شد و آخوندها گفتن برگردین خونه...

ناصر: دقیقاً یادمه. مینی بوس هایی که می اومدن تو میدون فوزیه می چرخیدن و می گفتن هنوز امام اعلان جهاد نداده و این ها، برام خیلی عجیب بود. چون من پیش تر با دانشجویهای چپ بودم برام باور کردنی نبود که چه طوری می شه. مردم اسلحه دارن، مردم می جنگن اون وقت این ها می گن امام هنوز اعلام جهاد نکرده. برام سنگین بود. نمی تونستم بپذیرم. ولی خب کسی هم گوش به حرف شون نداد. چون همه توی خیابون بودن.

اکبر: بعد از انقلاب چی؟

ناصر: ۲۳ یا ۲۴ بهمن بود که رفتیم دانشگاه. مجاهدین تو مسجد بودن، فدایی ها هم یه کمی اون ورتر تو یه ساختمون دیگه. که آره، ما هم به خاطر همون چیزی که بود، موجی که طرفدار فدائیان شده بود، به خاطر اون عملیات متهورانه و این چیزها که مقدار زیادی هم دروغ بود، شدم هوادار فدائیان. البته بدون اینکه اصلاً بشناسم. فقط می دونستم که توده ای ها خیانت کردن و فدایی ها نه. چریک بودن، مبارزه کردن. یا مثلاً پیکار چون به مجاهدین ضربه زده بود قبولش نداشتم. خیلی برخوردارهای سطحی، خلاصه باعث شد که هوادار این سازمان بشیم.

اکبر: یعنی خودت هیچی نمی دونستی؟

ناصر: آره، همون چیزی که دیگران می گفتن منم قبول می کردم. مثلاً در مورد حزب توده یه کمی خونده بودم و می دونستم ولی درباره دیگرون نه. که من رفتم، همون موقع تو ستاد فدائی ها و گفتم دانشجو هستم و می خوام باهاتون تماس داشته باشم. که رفتم همون جا و مرتب تو دانشگاه بودیم و یه سرهنگ رو گرفتیم و بردیم تحویل مجاهدین دادیم. از همون موقع فهمیده بودیم که مجاهدین به تر می تونه با اینها کار کنه، چون به هر جهت معلوم شده بود که با چپ ها مخالفن. از همون لحظه که قطب زاده وارد تلویزیون شده بود و سانسور شروع شده بود.

اکبر: این سرهنگی که گفتی می دونی کی بود؟

ناصر: آره، ما تو شهرمون که بودیم، یه سری از این مهندس ها و پزشک ها اون جا سرباز بودن. چون سیاسی بودن سرباز صفر شده بودن و در واقع تبعید شده بودن به اون جا. این ها با برادرم تماس داشتن. بعد از این که فرار کردن سربازها شروع شد، این ها هم یکی یکی فرار کردن. یکی شون سلیمان تیکان تپه بود که یکی از کادرهای مرکزی کومله بود که تو جنگ اول سنندج تیر خورد، کشته شد. این ها سرهنگ حسینی رو می شناختن که بچه ها رو کتک زده بود و این ها. اومده بود تو دانشگاه تهران و با لباس شخصی می گشت. بچه ها دیده بودندش و گفتن سرهنگ حسینی اینجاست. دویدیم دنبالش گرفتیمش و تحویل مجاهدین دادیم. اول فکر کردم بدیمش به فدایی ها، بعد دیدیم نه، مجاهدین با حکومت به تر می تونه کنار بیاد. که من یادمه وقتی ازش بازجویی کردیم و یکی از بچه ها گفت تو منو کتک زده ای، گفت آره زدم چون بی تربیت بودی. البته مثل این که بعد از ده دوازده روز بازخرید شد، بعدش هم برگشت به کار.

اکبر: راجع به ادامه کارهای سیاسی، می خوام بدونم همچنان داشتی کورکورانه می رفتی یا اینکه سعی می کردی بخونی، بفهمی؟

ناصر: الان که بخوام به مسئله نگاه کنم، در واقع کورکورانه بود، مطالعه می کردم، کتاب می خوندم. کتاب های سیاسی، کلاسیک، مارکس و لنین رو می خوندم، شاید نمی فهمیدم ولی خب می گفتم من مارکسیستم و باید مارکسو بخونم. بیشتر هم کتاب هایی رو می خوندم که پیشنهاد شده بود. یادمه، سازمان فدایی یه لیستی داده بود که باید مطالعه می کردیم. یه سری کتاب رو انتخاب کرده بودن. اصول مقدماتی فلسفه یا مثلاً کتاب های فلسفه رو گفته بود این سری رو بخونین ما هم سعی می کردیم همونو بخونیم. الان فکر می کنم این یه اطاعت کورکورانه بود ولی اون موقع به هر جهت آگاهی منو می برد بالا. مثلاً وقتی سازمان نظری می داد بدون چون و چرا قبول می کردیم. فکر می کنم تا سال ۶۲ یه سرباز بودم برای سازمان ها.

اکبر: چیزی که هست و واقعیت ما همیشه سعی می کنیم اشکال ها رو بیندازیم گردن بقیه. خیلی راحت می گیم فریب مون دادن. مثلاً یکی تعریف می کرد از قول یکی دیگه که از اعضا یا نمی دانم کادرهای اکثریت بوده. می گفت فلانی که الان توی دانمارک، یک روز خیلی ناراحت بود و گفت «من تف می اندازم توی صورت «فرخ نگهدار» که باعث شد من یک عده رو لو بدم.» خب، این چرنده، فرخ نگهدار کیه! اون آدم به نظر من باید تو روی خودش تف کنه. منظورم اینه که تا چه حث اون فضا مقصره و تا چه حد من و تو؟ چون آدم می تونه بگه گولم زدن و هر کاری رو بکنه. تا چه حد فکر می کنی آدم می تونست جدا از خطی که سازمان ها می دادن پیش بره؟

ناصر: سؤال خیلی مشکلیه. من فکر می کنم شیوه اون سازمان ها، آگه بخوایم دقیق نگاه کنیم، چه مذهبی هاش چه غیر مذهبی هاش خیلی اشکال ها داشت. تمام شون دیکتاتورهایی بودن که آگه قدر تو بدست می گرفتن همین بود که الان هست. چه حزب توده، چه مجاهدین چه سازمان های دیگه. همه تقریباً یکی بودن. چون همه شون به خودشون اعتقاد داشتن. ما هیچ وقت دمکراسی رو نفهمیده ایم. هیچ وقت سعی نکرده ایم به عقیده دیگری احترام بگذاریم.

اکبر: منظورت اینه که آنقدرها دیکتاتور بالای سرمون بوده که خودمون هم یه پا دیکتاتور شده ایم؟

ناصر: آره. سازمان ها یاد گرفته بودن که اون شیوه هر می رو که تو جمهوری اسلامی هست، رعایت کنن. اگر چه می گفتن تصمیم ها باید از پائین بیاد ولی در حقیقت همه شون از بالا تصمیم می گرفتن. آگه مثلاً یکی سئوالی می کرد، انتقادی می کرد، فوری از طرف دیگر من منع می شد که چرا این سئوالو می کنی. یادمه

نوروز ۵۸ یکی از اعضای چریک‌های فدایی خلق برای سخنرانی اومده بود اون جا، وقتی که یکی از بچه‌ها - که زندانی سیاسی زمان شاه بود و با گروه آرمان خلق کار می‌کرد و بعد هوادار فدایی‌ها شده بود- از عضو سازمان پرسید چرا سازمان می‌خواد مبارزه مسلحانه رو کنار بگذاره؟ بچه‌ها بایکوتش کردن. یعنی بچه‌های پیشگام دانشگاه اون جا و دانشگاه حنیف نژاد بایکوتش کردن. دقیقاً احساس می‌کردن که نمی‌شه از یه عضو انتقاد کرد. طرف هم یه کتاب لنین زیر بغلش بود که انگار قرآن آورده بود.

اکبر: یعنی این، اون ریشه مذهبی گروه‌هاست؟

ناصر: آره. من دقیقاً دارم می‌گم که این سیستم تفکر رو می‌شه گفت مذهبی، استالینیستی. یا هر اسم دیگه‌ای که بخوای می‌تونی روش بگذاری. این شیوه تفکر قدرت مردم می‌گیره می‌ده دست کسانی که متخصص هستن. به هر جهت این شیوه دیکتاتوریه.

اکبر: فکر می‌کنی چرا این شیوه تفکر بر ما حاکمه؟ مثلاً یادمه با یکی از مجاهدین حرف می‌زد. می‌گفتم مسئله رجوی یا طبری یا فرخ نگهدار نیست، مسئله این ساختمان ذهنیه. این شیوه تفکره که یکی در بالا قرار می‌گیره و بقیه پائین، این مرید و مرادی یا گله‌ای که بدون چوپان بی‌معنی‌یه. بعد می‌گفتم این ساختمان اسلامی. مذهبی. ولی اون می‌گفت نه، آخه رجوی یه چیز دیگه‌است. یادمه شریعتی تو کتاب «آری اینچنین بود برادر» شروع می‌کنه پیغمبرها یا ناجی‌ها رو یکی یکی توضیح می‌ده و آدم می‌بینه که هیچ‌کدوم از اون‌ها مشکل انسان‌ها رو حل نکرده‌اند خود شریعتی هم روی این مسئله تأکید می‌کنه ولی وقتی که به محمد می‌رسه می‌گه ولی این یه چیز دیگه‌ای بود چون از میون مردم برخاسته بود و از این حرف‌ها. انگار بقیه پیغمبرها از همون جایی بیرون نیومده‌اند که این یکی. یا مثلاً وقتی بعضی از رفقا می‌خوان راجع به یکی قضاوت کنن، می‌گن این از طبقه کارگر بیرون اومده. انگار مثلاً آدم نمی‌تونه از طبقه دیگه‌ای بیرون بیاد ولی شریف باشه. منظورم اینه که این برادر ما توجه نداره که ساخت تفکر رجوی همونه که ساخت تفکر خمینی.

ناصر: آره. تمام این‌ها دارن تو همون چهارچوب کار می‌کنن با کمی تفاوت.

اکبر: خب حالا گمونم بهتره راجع به عشق صحبت کنیم چون راستش من از این مذهبی‌ها می‌ترسم. کاره دیگه، یه وقت دیدی ترتیب ما رو هم به نام خلق قهرمان دادن.

ناصر: آره، کلاس یازده بودم. با یه دختری آشنا شدم که دوست خواهرم بود. هیچ وقت با هم نزدیکی نکردیم. بیش‌تر با حرف زدن ارضاء می‌شدیم. یعنی توی اون فضا همین صحبت کردن آدمو ارضاء می‌کرد. بعد برای همین قضیه تجدیدی می‌آوردیم. بعد رفتم تهران درس بخونم. وقتی برگشتم دیدم دوست پسر گرفته، خیلی ناراحت شدم. این‌ها روی من تأثیر گذاشت. بعد راجع به مسائل جنسی، در واقع با پول دادن حل می‌شد. می‌رفتیم یکی رو بلند می‌کردیم، می‌آوردیم خونه. با برادرم و دیگران. یا می‌رفتیم شهرنو. یا تو بندرعباس و آبادان و این جور جاها. خلاصه از طریق پول دادن و خوابیدن با این و آن قضیه حل می‌شد. بعد هم یک بار دیگه عاشق شدم. دختر خوبی بود. با هم حرف زدیم. ولی به خاطر وضع مالی نمی‌تونستیم با هم زندگی کنیم. خانواده طرف اونو منع می‌کردن. بعد اون روزها من مخفی زندگی می‌کردم و نمی‌شد و با توافق از هم جدا شدیم.

اکبر: احساس‌های اون روزهای مخفی رو می‌تونی به یاد بیاری؟

ناصر: من مسئول پیشگام اون جا بودم. هم‌زمان با جریان اشرف دهقانی از سازمان چریک‌های فدایی خلق جدا شدیم و شدیم هواداران چریک‌های فدایی خلق...

اکبر: چه سالی؟

ناصر: ۵۸ و ۵۹. چون ما تفکرمون این بود که جمهوری اسلامی ضدخلقه،

برخلاف سازمان چریک‌های فدایی خلق، این بود که بلافاصله فعالیت مخفی رو شروع کردیم. شاید به همین دلیل ما زیر ضرب نرفتیم. چون مخفی کاری رو رعایت کردیم.

اکبر: این قبل از اقلیت و اکثریت شدن سازمانه؟

ناصر: آره. تو زمان انقلاب فرهنگی، اون جا زیاد درگیری نبود مثل تهران که آدم بکشن. بود، ولی در حد زد و خورد.

اکبر: روز اول اردیبهشت فضای اون جا هم مثل تهران بود؟

ناصر: نه. چون جنبش دانشجویی ش به اون صورت قوی نبود. تعداد معدودی بودیم. از نظر تئوری هم چندان قوی نبودیم. مثل سرباز بودیم. بعد از انقلاب فرهنگی ما مخفی شدیم. ریش گذاشتم. شلوار پاسداری پوشیدم. تماس مون با تهران برقرار بود. خونه گرفتیم. جاسازی کردیم. به مصادره یه سری چیزها دست زدیم. تموم وسایل تکثیر رو از جاهای مختلف مصادره کردیم. یه مقدار پول هم. بیشتر فعالیت مخفی ما توی کارخانه سیمان بود، بقیه اش هم شعارنویسی بود توی شهر و پخش اعلامیه توی مدارس. بعد تو یه شرکت تجارتي کار گرفتیم. جنس از تهران می خریدیم به مغازه‌ها می فروختیم. یه مدت حسابدارش بودم. بعد راننده. وارد جزئیات بشم یا نه؟

اکبر: آگه خطری برای کسی نداره بشو.

ناصر: گروه ما هیچ کدوم شون زیر ضرب نرفت. چون زود مخفی شدیم. لو نرفتیم. بچه‌های ما هیچ کدوم شون ادامه ندادن. همه به اصطلاح پاسیو شدن. آخرین کاری که می خواستیم بکنیم ترور حاکم شهر بود.

اکبر: می تونی بگی چرا می خواستین ترورش کنین؟

ناصر: توی اعدام‌ها دست داشت. توی ترور دوتا برادر دست داشت. و همون کسی بود که سه تا زنو سنگ سار کرد. بعد هم رئیس زندان اوین شد. نماینده مجلس هم شد. ما از اون فیلم مبارزین باسک الهام گرفته بودیم. می خواستیم به شیوه اون‌ها ماشین حاکم شهر رو منفجر کنیم که دو نفر از بچه‌ها سر قرار نیومدن و در واقع به خاطر ترس اون‌ها قضیه به هم خورد. من سر قرار رفتم. اون‌ها نیومدن. بعدش هم هی بهونه‌های مختلف آوردن و چون شدیداً طرفدار مبارزه مسلحانه بودم یه دفعه رفتم با تفنگ شکاری یکی دو نفر رو خلع سلاح کنم که وسط‌های کار پشیمون شدم. چون تنها بودم. زندگی من تقریباً نیمه مخفی بود. تو یه شرکت کار می کردم که رئیسش فامیل مون بود. من سعی می کردم زیاد توی شهر ظاهر نشم. توی کارهای پخش فعال بودم تا ۳۰ خرداد شصت که دستگیری‌ها زیاد شد. برادرمو گرفتن. من دیگه کاملاً مخفی شدم چون گرفتن اون به خاطر من بود.

بعد رفتم تهران. توی یه کارخونه کوچیک کار می کردم. طرف دوستم بود. بعد از ۸ ماه برگشتم شهرمون. توی شهر خودمون. من فعالیت سیاسی نداشتم. کارم همه اش توی شهری بود که دانشجو بودم. به همین خاطر کسی از اوضاع من خبر نداشت. ولی چون دو سه سال از سربازی غیبت کرده بودم، چندین بار به خانواده رجوع کردن. بعد من رفتم توی ژاندارمری پرونده خودمو دزدیدم و دیدم چیزی از فعالیت سیاسی توش ننوشته. فقط نامه‌هایی که رد و بدل شده بود از شهربانی و سپاه و این‌ها همه اش درباره غیبت سربازی بود.

اکبر: می تونی بگی چطوری پرونده را دزدیدی؟

ناصر: راحت بود. رفتم، گفتم می خوام خودمو معرفی کنم. پرونده اون جا بایگانی بود. طرف پرونده رو داد که بدم به استواری که توی اتاق بغلی بود. اتاق تقریباً شلوغ بود. پرونده رو گرفتم و به جای این که ببرم توی اون اتاق، اومدم بیرون، سوار ماشین شدم، در رفتم. پرونده رو خوندم. دیدم چیزی نیست. با برادرم مشورت کردم، دیدم بهتره ببرم بذارم سر جاش. این بود که خودمو معرفی کردم. رفتم سربازی. چون واقعاً مخفی زندگی کردن توی تهران سخت بود. پول نداشتم. امکانات نداشتم.

اکبر: توی تهران قضیه مالک و مستأجر برات مشکلی ایجاد نکرد؟
ناصر: نه، چون بیش‌تر خونه برادرم بودم و دوستانم. ولی خب برای همسایه‌ها که حزب الهی بودن همیشه این سؤال بود که من اون‌جا چه کار می‌کنم: مخصوصاً توی اون شرایط که هی توی رادیو و تلویزیون شماره تلفن می‌دادن که ضدانقلابو معرفی کنین. گفتم یه مدت می‌رم سربازی تا راه فرار رو پیدا کنم.
ولی خود فرار مسئله بود. از یه طرف مسئله مالی و از طرف دیگه فکر می‌کردم فرار کردن خیانته. ولی وقتی که دیگه تماسم با تهران قطع شد، توی چریک‌ها هم اختلاف افتاد و به اصطلاح حرمتی‌پور و این‌ها جدا شدن از اشرف و به اصطلاح اون «آرخا» رو تشکیل دادن، و رابط من رفت جزو گروه دیگه‌ای، فکر کردم دیگه باید برم و اشکالی تو فرار نمی‌دیدم.
اکبر: وقتی از هم جدا شدین، مشکلی واسه پیش نیومد؟ مثلاً اینکه ممکنه یکی از همین انقلابیون لوت بده؟

ناصر: نه، چون هر گروه نظرشون در مورد جمهوری اسلامی یکی بود. مثل اکثریت و اقلیت نبود که یه سری برن با رژیم هم‌کاری کنن. بنابراین خیالم راحت بود مگر این که زیر شکنجه لو می‌دادن که اون دیگه برای هر کسی امکان داشت. رفتم سربازی. به تهران اعزام شدم. سه ماه دوره آموزشی داشتیم. چون فوق دیپلم بودیم، دو ماه برامون آموزش تخصصی گذاشتن که شد پنج ماه.
اکبر: می‌تونن فضای سربازخونه رو وصف کنی؟

ناصر: گروهان ما تشکیل شده بود از دانشجویها و فوق دیپلم‌ها. ۲۲۰ نفر بودیم، همه از دیپلم به بالا. این بود که بین ما همه جور آدمی پیدا می‌شد. فدایی، مجاهد، پیکاری، بی‌خط، دخترباز و فقط سه چهار تا حزب الهی که به خاطر جو اون‌جا ایزوله شده بودن.

اکبر: بعد از دوره آموزشی کجا افتادی؟
ناصر: چون موقع تقسیم حضور نداشتم، بدترین جا رو به من دادن. منو انداختن تو لشکر سندج.

اکبر: یعنی در مقابله با کردها؟
ناصر: نه، تیپ ۳ مریوان فرق داشت. پشت دریاچه مریوان بود. توی یه ده. وقتی وارد مریوان شدیم، راجع به مسائل جنگی چیزی نمی‌دونستم. بمباران بود و این‌ها. همه فرار کرده بودن و من مونده بودم. هنوز گونی روی کولم بود که چهار طرف مو راکت زدن، عراقی‌ها. ده مخروبه بود. تخلیه شده بود. هواپیماها هر روز بمباران می‌کردن. درست روزی که عملیات والفجر چهار شروع شد، من اون‌جا بودم. اونجا در واقع مثل این فیلم‌های روسی بود که آدم داره می‌ره و دور و برش توپ می‌خوره و این‌ها. دقیقاً ما از توی جاده‌ای رد می‌شدیم که دور و برمون آتیش بود. از این طرف توپ‌خونه خودمون شلیک می‌کرد، از اون طرف عراقی‌ها. توپ‌خونه به سمت عراقی‌ها و عراقی‌ها به سمت توپ‌خونه و ما این وسط. منطقه اصلی عملیات اون‌جا بود و گردان ما هم خط شکن. رفتیم خودمونو به گروهان معرفی کردیم. چون تنها آدم تحصیل کرده اون‌جا بودم منو گذاشتن رکن یک. کارم مرخصی دادن بود. رسیدگی به پرونده زخمی‌ها و گزارش رد کردن راجع به فراری‌ها که از زیرش شونه خالی می‌کردم. ۳۵ روز اون‌جا بودم. یه شب در میون هم نگهبان بودم. پاس‌بخش بودم. قرار بود گروهان وظیفه بشم ولی هنوز درجه‌ام نرسیده بود. بعد از ۳۵ روز فرستادن من تو عراق.

اکبر: مسائل اونجا رو می‌تونن توضیح بدی؟
ناصر: اون‌جا درگیری مستقیم نبود. درگیری فقط بمباران بود. عراق با کاتیوشا می‌زد. یعنی تقریباً کاتیوشا می‌اومد طرف ما.
اکبر: اصلاً با کردها طرف نبودین؟
ناصر: نه. اصلاً مردم اون‌جا نبودن. فقط هر چند روز یه دفعه یه دهاتی

می‌اومد که برای گاو یا خرش کاه بیره. اون جا در واقع چیزی نمونده بود. همه تخلیه کرده بودن. هر چیزی هم که بود سربازها غارت کرده بودن. شب‌ها البته خطر کردها بود که منو عذاب می‌داد. چون نمی‌تونستم بپذیرم که پاس‌بخش باشم با دوازده تا سرباز، و کومله حمله کند یا دمکرات‌ها و من مجبور بشم به طرف شون تیراندازی کنم. این خیلی منو عذاب می‌داد. چون پنج، شش سال، به هر جهت برای سوسیالیسم مبارزه کرده بودم و حالا باید به روی همون مردمی که قبول شون داشتم اسلحه می‌کشیدم. این بود که هیچ وقت اسلحه‌مو پر نمی‌کردم. خشاب‌گذاری می‌کردم ولی گلنگدن نمی‌کشیدم. می‌گفتم بذار اون‌ها بزنن. وقتی رفتم توی عراق از این نظر راحت تر شده بودم.

اکبر: سربازها چه طور فکر می‌کردن؟

ناصر: تعداد خیلی کمی بودن که می‌تونستن این مسئله رو درک کنن. برای بقیه مسئله مرگ و زندگی بود. آگه پیش می‌اومد، همه شونو می‌کشتن. هر چند که بچه‌های خوبی ولی اون‌جا دیگه مسئله بقای آدمه. به هر جهت کسانی هم بودن که مثل من فکر می‌کردن ولی خیلی کم بودن.

بعد از ۳۵ روز ما رو فرستادن به پادگان «گریک» عراق. نزدیک «پنج‌وین» بود. اونور پنج‌وین، عراق بود. اون‌جا زیر تیررس بودیم. هواپیما می‌اومد، می‌زد. توپ هم می‌زد ولی چون پشت کوه بودیم، فقط بعضی وقت‌ها زیر ضرب بودیم. خود پادگان خیلی توپ خورده بود و داغون بود.

اون‌جا پر از جسد عراقی بود. جسد ایرانی‌ها رو جمع می‌کردن ولی عراقی‌ها می‌موندن تا بو بگیرن. من زیاد دقیق نمی‌شدم. نمی‌شه پنجه آدمی رو که رو خاک افتاده دید یا بدنی رو که سگ‌ها پاره پوره کردن و فقط استخوان‌هاش باقی مونده یا جمجمه آدمی رو که فقط یه مشت مو روش چسبیده. مثل این عروسک‌هایی که توی خاک روبه‌ها افتاده. و سگ‌ها، اون‌جا بودن. سگ‌ها همیشه اون‌جا بودن. گاهی سر جنازه‌ای دعواشون می‌شد. گاهی من تعجب می‌کردم. وقتی که این‌ها همه جنازه هست دیگه دعوا واسه چه؟ اون‌جا نمی‌شد به این چیزها فکر کرد. آدم چیزهایی می‌دید که دیگه نمی‌تونست فکر کنه. فکر آدم از کار می‌افتاد. در واقع وقتی آدم همه‌اش توی کابوس باشه دیگه کابوس معنی خودشو از دست می‌ده. آدم نمی‌دونست چکار کنه. آگه به این چیزها دقیق می‌شدی، همون روزهای اول و دوم به سرت می‌زد. این طوری بود. من خاطرات خیلی بدی از این دوره دارم. اصلاً وحشتناک بود. نمی‌دونم چی می‌شه گفت. فکر می‌کنم هیچ جوری نمی‌شه توضیح داد. فقط باید دید. سگی که سرش را روی بازوی آدمی گذاشته و خوابیده. بازوی آدمی که هم متکای سگ است و هم غذاش، و آدم‌هایی که از اون سگ‌ها وحشتناک تر بودن، چهارتا از طرف‌دارهای گروه رزگاری رو گرفته بودن. گروه رزگاری برای عراق کار می‌کنه. انگار آگه برای خمینی کار می‌کرد فرق داشت. این‌ها را به درخت بسته بودن. با طناب به درخت بسته بودن. محکم. طوری که نتونن تکون بخورن. بعد با سرنیزه تفنگ فرو کرده بودن توی شکم شون. یه طوری که کشته نشن. که زجر بکشن. که جیغ بکشن. نعره بزنن و تو فقط می‌تونستی نگاه کنی. یا جلوی گوش‌هاتو بگیری که صداشونو نشنوی. من آدم احساساتی‌ای نیستم ولی آدم هستم. فکر نمی‌کنم حتی بشود حیوانی را به این روز انداخت. آنها نعره می‌کشیدند. فحش می‌دادن. گریه می‌کردن تا وقتی که مردن.

یه روز وقت تقسیم نون بود. چهارتا سرباز کنار سنگر نشسته بودن، داشتن نون‌ها رو تقسیم می‌کردن که توپ زدن درست وسط شون. صحنه بدی که بعداً دیدم، چهارتا سرباز عراقی با یه درجه‌دار عراقی. این‌ها رو کرده بودند توی یه سنگر. یه پاسدار و یه سرباز گذاشته بودن بالا سرشون که وقتی فرمانده رفته بود، پاسداره نارنجک انداخته بود توی سنگر و همه‌شان را تکه تکه کرده بود.

یا یه پسری بود که انجمن اسلامی گردان ما بود. یه روز یه سرباز عراقی

زیرپوشش رو در آورده بود، گرفته بود بالای سرش که تسلیمه و اومده بود طرف او. او هم گذاشته بود حسابی نزدیک بشه، وقتی که تو دو سه قدمیش قرار گرفته بود دو سه تا گلوله زده بود تو سینه‌اش. و این صحنه رو به عنوان افتخاراتش تعریف می‌کرد که چه طور دست‌های عراقی لرزید و تنش سست شد و روی زمین غلتید... من کینه عجیبی بهش داشتم. فکر می‌کردم این رو باید بکشم. همه‌اش منتظر یه فرصت بودم. می‌گفتم من عراقی‌ها را نمی‌کشم ولی این یکی رو باید بکشم. ولی من توی درگیری مستقیم نبودم چون تو رکن یک بودم. اون جا تقاضای مرخصی کردم، ندادن، چون متوجه شده بودن که من به سربازها کمک می‌کنم. مثلاً سربازهایی که فراری بودن و باید دادگاهی می‌شدن، ولی من پرونده‌ها رو ماست مالی می‌کردم و کارت پایان خدمت این‌ها رو می‌دادم. این قضیه لو رفته بود و منو اذیت می‌کردن.

معمولاً بعد از یک ماه مرخصی می‌دن ولی برای من هفتاد روز طول کشید تا مرخصی دادن. اون جا یه چیزهایی هم داره که به هر جهت توی اون موقعیت جالبه. رفتار بچه‌ها با هم. هر چند در مجموع اعمال ارتجاعیه و همه توی آدم کشی شریکن ولی بعضی وقت‌ها با هم رابطه خوبی دارن. با هم می‌رفتیم دم رودخونه شیلر با نارنجک ماهی می‌گرفتیم. با ژ ۳ کبک می‌زدیم. من سعی می‌کردم تا اون جایی که می‌تونم به ارتش لطمه بزنم. نارنجک‌ها رو بی دلیل منفجر می‌کردم. فشنگ‌ها رو روی زمین می‌انداختم و به اصطلاح به شون لطمه می‌زدم. این تنها کاری بود که از من بر می‌اومد...

آهان، تو کارخونه‌ای کار می‌کردم که چندتا افغانی هم بود و من سرپرست شون بودم. رفتیم سراغ شون. گفتم می‌خوام برم پاکستان. یکی گفت من می‌برمت. قرار شد صد هزار تومن بهش بدم، وقتی رسیدیم پاکستان، سی هزار تومن بهم بده تا بتونم باهش زندگی کنم.

یه تفنگ شکاری داشتم، فروختم. یه جیب قدیمی داشتم فروختم به برادرم. مقداری پول ارثیه بود، مال یه باغ پسته که باید بین همه مون تقسیم می‌شد. اعضای خونواده سهم آن سال رو به من دادن و من تونستم اون پولو جور کنم. رفتیم زاهدان. از همون اول بدشانسی شروع شد. رفته بودم خونه یکی از فامیل‌هامون. می‌خواستم برم حموم که آب قطع شد. بعد نشسته بودم، تنها و این‌ها. داشتم خودمو آماده می‌کردم که دیدم بوی دود می‌آد. آب گرم کن آتیش گرفته بود. یه چیزی هست که مال هواشه، افتاده بود رو تنوره‌اش. دود همه آشپزخونه رو پر کرده بود. آب هم قطع بود. رفتیم خونه همسایه‌ها، سطل آب گرفتیم. از پشت بوم ریختم توی لوله آب گرم کن، خاموشش کردم. بعد حدود چهار پنج ساعت دوده جمع می‌کردم.

قرار شد روز بعد با اون افغانیه بریم توی ترمینال، با کسی که راه رو بلده بریم. طرف هم به من گفت دو سه ساعت پیاده می‌ریم، بعد یه ماشین می‌آد سوارمون می‌کنه. ما هم گفتیم دو سه ساعت چیزی نیست. حالا پول هم نداشتم. همه‌اش هفتاد تومن داشتم. لباس هم نخریدم. فقط رفتیم یه جفت جوراب خریدم چون خیلی سرد بود. بهمن ماه بود و توی کویر باید می‌رفتیم. خیلی سرد بود.

اکبر: طرف هم باهات می‌اومد؟

ناصر: نه. طرف پول داده بود به یکی دیگه که همراه من بیاد. اسم طرف دیوانه بود. بعد رفتیم ترمینال. یه مقدار کباب خریدیم و نون و یه ظرف پنچ لیتری آب. تاکسی گرفتیم رفتیم تا فرودگاه زاهدان. بغل بیابون پیاده شدیم. تاکسی برگشت ما سریع راه افتادیم. اون یارو لباس‌های افغانی آورده بود که توی راه تن مون کنیم. رفتیم تا به یه باغ متروک رسیدیم. بغلش هم کوره آجریزی متروک بود. ساعت حدود یک بود. گفت اینجا بنشینیم تا هوا تاریک بشه بعد راه می‌افتیم. هوا سرد بود. من لباس‌های افغانی رو پوشیدم روی لباس‌هام. یه دونه از اون کلاه‌های افغانی

که آینه‌های کوچیک روش داره. نشستیم. طوفان بود و اذیت می‌کرد. بعد از مدتی به موتوری از اون طرف رد می‌شد خودمون رو پنهون کردیم. طرف رد شد. طوفان اون قدر شدید بود که ده پونزده متری رو نمی‌شد دید. شن می‌زد توی صورت آدم. راستی، اون معروف که منو سپرده بود دست دیوانه، یه جفت کفش به من داده بود که ۲ شماره برای پام بزرگ بود ولی فکر کردم دو سه ساعت می‌شه باهاش راه رفت. گفت کفش‌های تو خوب نیست.

راه افتادیم. زدیم توی کویر، از یه سری تپه گذشتیم و رسیدیم به یه دیوار خیلی بلند.

اکبر: از توی جاده نمی‌رفتین؟

ناصر: نه، بیابون بود. رسیدیم به یه دیوار بلند، نور یه چراغی از دور پیدا بود. دیوانه گفت ما باید برویم طرف اون چراغ. اون چراغ تفتانه که توی خاک پاکستانه. من روی نقشه نگاه کرده بودم و می‌دونستیم که از زاهدان تا تفتان ۸۵ کیلومتر راهه. فهمیدم که داره دروغ می‌گه ولی گفتم باشه.

رفتیم. بعد دیدم به طرف چراغ‌ها نمی‌رویم. رفتیم طرف خط قطار و از کنار خط راه افتادیم. اولش من چیزی نمی‌گفتم. یه مقدار که رفتیم، آب یخ بست. دیگه نمی‌شد ازش استفاده کرد. یه گودال پیدا کردیم، آتیش درست کردیم که آبو باز کنیم نشد. یه کمی دیگه که رفتیم، کباب و نون هم یخ بست. خیلی سرد بود. آب بینی جلو دماغ آدم یخ می‌بست. توی دماغ و دهن مون پر ریگ بود.

راه افتادیم، رفتیم. توی راه دو تا گونی افتاده بود. گفتم بیا بینیم چیه. گفت ولش کن. احتمالاً قاچاقچی‌ها انداخته بودن. می‌رفتیم، وقتی به پست‌های خط آهن می‌رسیدیم، دور می‌زدیم، از پشتش می‌رفتیم.

کم کم جوراب‌هام پاره شد. کفشم لق می‌خورد. توی کفشم پر ریگ بود. کم کم کف پام یه ترک برداشت و هی عمیق شد و شد تا حدود شاید نیم سانتی متر و به عرض همه پام قاچ خورده بود. و وقتی می‌خواستم لنگ لنگون راه برم چون هوا هم خیلی سرد بود و عضلات آدم کشیده می‌شد، زانوی اون یکی پام شروع کرد به درد گرفتن. حالا درد این یکی بیش‌تر از اون بود. تا صبح راه رفتیم. دیگه دیوانه خودش هم خسته شده بود. توی کفشش میخ در آورده بود و هر کاری می‌کرد نمی‌تونست بکوبه.

نزدیک صبح رسیدیم به یک ده. گفت این جا تفتانه. گفتم نه، نیست. پرسیدم ماشین چی شد؟ گفت ماشین خبری نیست باید پیاده برویم. اون معروف که از من پول گرفته بود، ده هزار تومن به این داده بود که منو از مرز رد کنه. خود معروف هم بعد، از طریق قانونی می‌اومد. چون افغانی‌ها آزادن.

راه افتادیم، رفتیم. نزدیک‌های ظهر به دو تا کارگر رسیدیم که روی خط آهن کار می‌کردن. من روی زمین خوابیدم. طرف رفت با اون‌ها صحبت کرد که یه کمی نون و آب بگیره. آب نداشتن ولی یه تکه نون خشک بهش داده بودن. چون بزاز ترشح نمی‌شد، نمی‌تونستیم بخوریمش. من چند دقیقه‌ای که روی زمین خوابیده بودم، یه لایه شن روی تنمو پوشونده بود. در ضمن دیوانه به شون پیشنهاد کرده بود که ما رو با موتورسیکلت برسونن نزدیک مرز، قبول نکرده بودن.

نزدیک غروب رسیدیم به میرجاوه. نزدیک شهر ایستادیم من هفتاد تومنو دادم بهش گفتم برو یه کمی نون و این جور چیزها بگیر. رفت، یک ساعت بعد آمد. هیچ چیز نگرفته بود. فقط یه تیکه نون آورده بود. رفتیم به نهر آبی رسیدیم که یخ زده بود ولی از زیر یخ‌ها یه جوی باریک آب رد می‌شد. یه شکم سیر آب خوردیم. آبی که کاملاً رنگش قهوه‌ای بود.

یه مقدار دیگه که رفتیم، دیگه نه اون طاقت آورد، نه من. پشت یه بوته گز نشستیم و از خستگی خواب‌مون برد. بعد از یک ساعت که بلند شدیم، تموم عضلات مون سفت شده بود. انگشت‌ها باز و بسته نمی‌شدن. نمی‌تونستم راه برم.

دیوانه دست مو گرفته بود و به پام روی خاک کشیده می شد. خیلی آهسته می رفتیم. حدود دوازده شب بود. ماه وسط آسمون بود. هوا روشن بود. طوفان خوابیده بود. به دفعه نوری دیدیم. اونور هم مشخص بود که تفتانه. دیوانه گفت تو صبر کن من برم جلو ببینم چیه. بعد هوا تاریک بود و او داشت می رفت من هم برای این که گمش نکنم در پنجاه قدمیش می رفتم. حدود صد متری که رفتیم یک دفعه دیدم گلنگدن کشیدن و ایست دادن. ما هم که نه قدرت فرار داشتیم نه چیزی.

سربازهای ژاندارمری بودن. گرفتن مون. من لباس افغانی تنم بود. به کمی می تونستم به لهجه افغانی حرف بزنم ولی بیش تر اون صحبت می کرد. بردن مون توی پاسگاه که این جا چه کار می کردین؟ دیوانه شروع کرد به داستان بافی. گفت داشتیم می رفتیم زاهدان کار کنیم، به سری از راهزن های افغانی هر چی پول داشتیم گرفتن و حالا هم داریم برمی گردیم پاکستان. گفت پول هامونو گرفتن. کتک مون زدن. منم که پامو بسته بودم گفتم قنذاق تفنگ زدن به پام و چشمامونو بستن و حالا که دیدیم پول نداریم گفتیم برگردیم همون پاکستان. این ها قصه ما رو باور کردن چون واقعاً راه زن اون طرف ها هست. ما رو بردن تو پاسگاه و توی یه کاروان که کنار پاسگاه بود به ما جا دادن. از این کاروان هایی که چرخ نداشت. در هم نداشت. به ما آب دادن که خیلی جالب بود. نون و پنیر هم دادن. من هر چی وسایل داشتم که نشون می داد مال ایران، سر به نیست کردم. یه خودکار بیک داشتم که توی تشک فرو کردم.

اکبر: بازرسی نکرده بودن؟

ناصر: توی جیب شلوارم بود. بازرسی دقیق نکردن. شلوار زیر لباس افغانی تنم بود. چون اطمینان کامل به افغانی ها نداشتم، چندتا قرص والیوم با خودم آورده بودم که اگه خواستن کلک بزنن، به جوری خواب شون کنم و فرار کنم. می تونستم بالاخره. قرص ها رو انداختم توی یک گودال. پول هم که نداشتم. همون هفتاد تومن بود که تو جیب اون بود. دیگه چیزی نداشتم که ثابت کنه ایرانی هستم. خوش بختانه دیوانه چند تا قرص اسپرین داشت که مال پاکستان بود.

نصف شب شروع کردیم به التماس کردن که ما بدبختیم. بذارین بریم. گفتن ما دل مون می خواد ولی دو تا اینجا هستن که مال یه جای دیگه هستن و اگه بفهمن ما شما رو ول کرده ایم، می رن ما رو لو می دن.

صبح بلند شدیم. شروع کردن به مسخره کردن. چتر باز به ما می گفتن. جارو دادن دست مون که جلو کاروان شون رو تمیز کنیم. بیل دادن دست ما، من سختم بود با اون پای داغون، ولی یه جوری انجام دادم. یکی از ژاندارم ها به رفیقش گفت این ایرانیه. اون گفت ولش کن، به ما چه مربوط.

دو ساعت بعد، یه ماشین نیسان اومد، ما رو سوار کرد، برگردوند به میرجاوه. **اکبر:** توی این موقعیت چه احساسی داشتی؟ یعنی اگه برت می گردوندند به

ایران.

ناصر: حالت عجیبی داشتم. نمی ترسیدم. می دونستم اگه بفهمن کی هستم اعدام می شم ولی یه جور عجیبی بود. نمی دونم چرا. شاید به این خاطر که خودم توی قضیه بودم. وقتی داستان دیگران رو می شنیدم احساس می کردم این آدم ها چقدر حماسی هستن ولی در مورد خودم می رفتم ببینم چی می شه. الان که به ش فکر می کنم می ترسم، ولی اون موقع نمی ترسیدم، نمی دونم چرا. شاید برای این که الان بهتر می تونم به قضایا نگاه کنم و اون موقع نمی تونستم. رفتیم میرجاوه. روز اول اتفاقی نیفتاد. فقط پهلوی دیوار نشسته بودیم، داخل خود ژاندارمری. یه فضای باز بود ولی دورش مأمور بود و نمی شد فرار کرد. دو تا شتر گرفته بودن که بارشون دمپایی بود. صاحبش رو ۷۰ هزار تومن جریمه کردن و بارش رو هم ضبط کردن.

اکبر: این شترها از ایران می رفت به طرف پاکستان؟

ناصر: آره. شب، به ما نون و آب دادن. بعد بردن مون تو یه اتاق که علاءالدین داشت و گرم بود و بعد از آن همه سرما خیلی چسبید. اون شب پنج، شش ساعت اول رو با خیال راحت خوابیدم، نمی‌دونم چرا نمی‌ترسیدم. یه مقدار کلمات پشتو رو از دیوانه یاد گرفتم که خودم رو زدم به مریضی و می‌گفتم تب دارم و مریضم که نتونن با من حرف بزندن.

نصف شب شاشم گرفته بود ولی هر چی در زدم کسی در رو باز نکرد. اصلاً نمی‌تونستم بخوابم. ساعت شش در رو باز کردن، رفتم توالت. بعد یه مقدار بیگاری کردیم. من که پاهام درد می‌کرد و نمی‌تونستم راه برم. بیشتر دیوانه گونی‌های نخود و این جور چیزها را بلند می‌کرد، من هم یه کمی کمک کردم و چیزهای سبک‌تر رو می‌بردم. اون جا یه کمی شکلات بلند کردم و در حالی که اون‌ها رو می‌بردم یه سری شکلات رو کردم توی جیبم.

نمی‌دونم چه ساعتی ولی قبل از ظهر بود. رئیس پاسگاه ما رو خواست و گفت این‌جا چه کار می‌کنین؟ دیوانه قضیه راه‌زن‌ها رو تکرار کرد و گفت که راه‌زن‌ها حتی کارت مجاهد افغانی ما رو گرفتن و رفتن. پرسید کجا راه‌زن‌ها حمله کردن؟ دیوانه آدرسی داد که تقریباً درست بود. توی کوه‌های میرجاوه. سروانه گفت ما مجبوریم شما رو بفرستیم پاکستان. بعد هم یه کمی بد و بیراه به ما گفت که اگه آدم‌های خوبی بودین می‌رفتین توی کشورتون بر علیه دولت می‌جنگیدید که دیوانه شروع کرد به تعریف کردن که من خودم مجاهد بودم و برادرم الان تو پاکستانه چون گلوله خورده به دستش - این رو راست می‌گفت - و یه مقدار به اصطلاح زاری کرد که طرف دلش به حال ما سوخت. بعد سروانه گفت باید شما رو بفرستم پاکستان دیوانه شروع به التماس کردن که من چشم غره رفتم و اون ساکت شد.

بعد ما رو و یه پیرزن رو که دو تا پسر هم داشت فرستادن. یه ماشین نیشان اومد، ما رو سوار کردن و هفتاد تومن پول مون رو هم کرایه گرفتن. پیرزنه یه چراغ والور داشت و یه دونه لگن بزرگ مسی. ما رو سوار نیشان کردن و بردن دم مرز. یه پاسبان اون‌جا بود که یه کمی فحش خوار و مادر به ما داد که دیگه این طرف‌ها نیینم تون و در رو باز کرد و ما وارد پاکستان شدیم. تا جایی که مأمورین کنترل پاسپورت بودن، چهل پنجاه متری فاصله بود. یه سیم خاردارهایی بود که به اصطلاح این طرفش بانک ملی ایران بود و اون طرفش مرز پاکستان. ما رفتیم. مادر و پسرها تونستن رد بشن چون صد روییه به مأمورها دادن ولی به ما که رسید، گفتن قضیه چیه؟ تعریف کردیم. گفتن کارت مجاهدتون؟ گفتیم نداریم، گفتن پس باید پول بدین. یه مقدار موندیم تا بعد که دیوانه گفت، این رفیق من این‌جا باشه، من برم پول تهیه کنم. گفتن باشه. رفته بود چند تا موز گرفته بود، یه کمی نارنگی گرفته بود و صد روییه پول، این‌ها را داد به مأمورها خیلی علنی - و ما رفتیم.

رفتیم توی کافه‌ای که به اصطلاح بهش می‌گفتن هتل، ولی از این مسافرخانه‌های خودمون بود. توش پر شپش بود. چون ما دو سه روز توی پاسگاه بودیم معروف فکر کرده بود ما دستگیر شدیم، رفته بود کوپته. ما هم پول نداشتیم. پول حواله کرده بودن از پاکستان به تفتان که نرسیده بود. شب ما نشسته بودیم توی همون مسافرخانه و آتیش کرده بودن و هروئین می‌کشیدن و حشیش. صاحب کافه هروئینی بود، دیوانه هم حشیش می‌کشید. شب خوابیدیم.

اکبر: اون‌جا فقط تو تنها ایرانی بودی؟

ناصر: آره. افغانی‌های اونجا می‌دونستن که من می‌آم. یه مقدار پول گرفته بودن. قرار شد شب بخوابیم تا کارها درست بشه و برم کوپته. یه لحاف به من دادن، خوابیده بودم که دیدم سر و صدا بلند شد. از مسافرخونه اومدم بیرون، دیدم آتیش گرفته. این میوه‌فروشی بغل مسافرخونه آتیش گرفته بود. یعنی گویا از میوه‌فروشه

رشوه خواسته بودن، نداده بود، اومده بودن مغازه شو آتیش زده بودن. و آتیش به دیوار مسافرخونه هم سرایت کرده بود چون دیوارهای اون جا از حصیر و گل بود. یه دیوار حصیری که روش گل گرفته بودن به شیوه قدیمی‌ها. این آتیش سوزی بالا گرفت. ما شروع کردیم به تخلیه کردن مسافرخونه چون یه سری جنس از طرف سازمان ملل اومده بود برای مجاهدین افغانی، سنگین هم بود. این شهرک آب نداشت. فقط یه تانکر بزرگ بود که مردم آب آشامیدنی ازش برمی‌داشتن. من خودم زیاد توی خاموش کردن آتیش نبودم. مردم با بیل، خاک می‌پاشیدن روش ولی خاموش نمی‌شد، چهار پنج تا مغازه آتیش گرفته بود. صاحب مغازه یه قرآن گرفته بود روی سینه‌اش و رفته بود بالای پشت بوم و داشت به آتیش دستور می‌داد که خاموش بشه. بالاخره یه ماشین آتیش‌نشانی از میرجاوه اومد - پاکستان کمک خواسته بود - و آتیش رو خوابوند. زود هم خوابوند.

این مسئله باعث شد خیلی سر و صدا بشه تو پاکستان. چون آتیش سوزی زیاد بود و توی همه روزنامه‌ها درج شد، توی رادیو تلویزیون و این‌ها. بعد تقصیر رو انداختن گردن افغانی‌ها و شروع کردن به گرفتن افغانی‌ها.

من مجبور شدم برم توی مسافرخونه دیگه. اول رفتم تو یه اتاقی. صبح تا بعد از ظهر اون جا بودم. بعد یه اتاق دیگه به من دادن. در اتاق رو که می‌بستی حسابی تاریک می‌شد. برق هم اون جا وضعش خراب بود. یه لامپ ده پونزده وات روشنایی داشت. آگه پونصد وات هم می‌زدی همون نور ضعیف رو داشت. خیلی وقت‌ها هم قطع می‌شد. این‌ها در رو از پشت قفل می‌کردن که آگه مأموری اومد، نفهمه، فکر کنه این اتاق خالیه. روزی دو سه بار در رو باز می‌کردن که من برم توالت. بعضی وقت‌ها ناچار می‌شدم همون گوشه اتاق ادرار کنم.

توی مسافرخونه هم مستراح نبود. دو تا آجر بود که ملت می‌نشستن کارشون رو می‌کردن وقتی زیاد می‌شد، با بیل جمع می‌کردن، می‌ریختن پشت مسافرخونه. اون جا، دیوانه بعضی وقت‌ها می‌اومد سراغم، برام غذا می‌آورد. صاحب اون مسافرخونه قبلی اسمش بود بسم‌الله. اون هم گاهی وقت‌ها غذا می‌آورد. دیوانه گاهی نارنگی و موز هم می‌آورد. یکی دو بار هم حشیش آورد و با هم کشیدیم.

چهار روز توی اون اتاق بودم. روز چهارم، چند ساعتی در رو باز نکرده بودن و من تنگم گرفته بود و باید می‌رفتم توالت. یه کمی صبر کردم دیدم بدجوریه. بعد شروع کردم در زدن. یه دفعه دیدم در رو از پشت باز کردن و دیدم مأمور پاکستانیه. حالا گویا این مأموره همون لحظه توی مسافرخونه بوده و وقتی من در زده‌ام گفته بیا این در رو باز کن. یه چوب بامبوس دستش بود. اومد یکی زد پشتم و گفت بیا بیرون خواهر کسده. ما رو گرفتن و بردن طرف پاسگاه. دیوانه هم که دید این طوری شده، یه کاری کرد که همراه من باشه، صاحب مسافرخونه هم اومد. ما رو بردن توی سلولی که خیلی کوچیک بود و حدود هفتاد نفر توش وایساده بودیم. من هنوز نرفته بودم توالت. سه ساعتی اون جا بودیم تا وقتی که ما رو آوردن بیرون.

اسم‌ها رو پرسیدن. من نفر سوم بودم. می‌پرسیدن از کجا اومده‌اید. من گفتم از کویته. جلو اسمم نوشتن کویته. بعد معلوم شد، اون‌هایی که از ایران آمده بودن می‌فرستادن ایران و اون‌هایی که از پاکستان اومده بودن به پاکستان.

یه اتوبوس برامون گرفتن. کرایه‌اش رو خودمون دادیم. اتوبوس پر بود. وسط اتوبوس نشستیم. من نمی‌دونستم که پاکستان مثل انگلستانه و فرمون ماشین طرف راست قرار داره. می‌دیدم این راننده‌ها راحت برگشته داره با این و اون حرف می‌زنه. افغانی هم بود. من تعجب کرده بودم که این چه جوری داره رانندگی می‌کنه.

بعد، این مسیری که باید طی می‌کردیم چهارصد کیلومتر بود. چون جاده خراب بود حدود بیست و چهار ساعت طول کشید. هر جا هم که اتوبوس نگه می‌داشت، توی کافه‌ها، چندتایی از این‌ها می‌رفتن به حشیش کشی و این کارها.

رسیدیم به کوپته. یکی از این موتور سه چرخه‌ها - به ش می‌گن ریگشا - گرفتیم و رفتیم سراغ معروف. می‌دونستیم اون جاست. هنوز پول نرسیده بود. یه روز اون جا موندیم، باز اتفاق دیگه‌ای افتاد. یه سری افغانی مسلح رفته بودن تو کوپته یه بانک رو زده بودن. این‌ها دوباره شروع کردن همه افغانی‌ها رو گرفتن. ما مجبور شدیم بریم به مسافرخونه دیگه‌ای که افغانی بود و بیش‌تر به ش اعتماد داشتیم. توی این مدت غذا رو توی قهوه‌خونه‌های افغانی می‌خوردیم.

اکبر: وقتی این‌ها می‌خواستن افغانی‌ها رو بگیرن، توی مکانی که همه افغانی بودن، راحت‌تر نمی‌گرفتن؟

ناصر: نه، به خاطر این که اول می‌رن با صاحب مسافرخونه صحبت می‌کنن. آگه آشنا نبود راحت می‌گفت مثلاً امروز سه تا افغانی اومدن، ولی این جا دست کم این کار رو نمی‌کردن.

اکبر: درست.

ناصر: ما رفتیم تو مسافرخونه دیگه‌ای که صاحبش افغانی بود. دو تا اتاق به ما دادن که تو در تو بود. من توی اتاق عقبی بودم که دیدم مأمورهای پاکستانی اومدن، من فوری رفتم از پنجره بیرون و پنهون شدم. این‌ها رو گرفتن و رفتن و من تنها موندم. هیچ جایی رو بلد نبودم. فقط یکی دو بار رفته بودم سر خیابون و پودر رختشویی خریده بودم. روز بعد یکی از افغانی‌ها رو دیدم که دوست همین معروف بود. اسمش لالای بود. این خیلی قد بلند بود. پاهاش خیلی بزرگ بود. هیچ کفشی اندازه پاش نبود. باید می‌داد واسش می‌دوختن. نمی‌دونم ۴۸ بود گمونم. هروئینی بود. لاغر بود. همه‌اش استخوان بود ولی بزرگ بود. توی ایران هم زندان بود. همه افغانی‌هایی که من دیدم، یه مدتی توی ایران زندان بودن. یا توی گرمسار یا کرمان. همه شون بالاخره یک سال، دو سال توی زندان ایران سر کرده بودن. با این لالای صحبت کردم. گفت وضع خیلی خرابه، باید یه «مجاهد کارت افغانی» برات درست کنیم. رفتم کنار دیوار ایستادم یه دونه از این عکس‌های فوری انداختم. اول رفتیم توی ستاد مجاهدین افغانی که کارت بگیریم، ولی ندادن. دیر شده بود. نتونست پارتنی بازی کنه.

رفتیم خونه صاحب او مسافرخونه‌ای که توی تفتان بود. اسمش حضرت محمد بود. از اون پول گرفتیم، معروف رو آزاد کردیم. پونصد روپیه دادیم، آزاد شد. این‌ها دستگیر می‌کردن، رشوه می‌گرفتن، آزاد می‌کردن. معروف روز بعدش آمد، هزار روپیه داد، دو تای دیگه رو آزاد کرد. دیگه خطرناک بود. نمی‌شد بریم توی مسافرخونه. گفت بریم توی یه کارخونه آرد که آشناهام توش کار می‌کنن. گفت اون جا نگو ایرانی هستی. بگو افغانیم.

این افغانی‌ها اهل «لوگر» افغانستان بودن. همه شون فارسی زبان بودن. مشکل نداشتیم. گفتم از بچگی رفته‌ام ایران. وقتی یازده سالم بودش با پدرم رفتیم ایران. کار کردیم، به خاطر همین من لهجه افغانی رو فراموش کرده‌ام. بعدش هم بابام مرده. این‌ها اولش، وقتی فهمیدن افغانی هستم، خوش حال شدن. از ایرانی‌ها خیلی بد می‌گفتن. نمی‌دونستن راسیسم چیه، ولی اون رو حس کرده بودن که چه‌طور ایرانی‌ها خودشون رو از اون‌ها برتر می‌دونن. همه‌اش می‌گفتن چقدر بد باهاشون رفتار کرده‌اند. همه‌اش به ایرانی‌ها فحش می‌دادن که این خواهرکسده‌ها فکر می‌کنن همه ما قاقاچی هستیم. البته اون‌ها کارگر بودن. آدم‌های خوبی هم بودن. می‌آمدن کار می‌کردن، پول جمع می‌کردن، بعد تابستون‌ها می‌رفتن، می‌جنگیدن. آدم‌های مرتجعی بودن ولی زحمت کش بودن.

این کارخونه آرد وضعش خیلی بد بود. کارگراهاش وضعشون خیلی بد بود. چندتاشون دنده‌هاشون زیر گونی‌های بار شکسته بود. رنگ شون زرد بود. تغذیه خیلی ناجوری داشتن. من هفده روز اون جا بودم، توی این هفده روز بدون استثناء هر روز غذاشون، صبح چای سبز بود و نون، ظهر و شب می‌رفتن نیم کیلو گوشت گاومیش

می‌گرفتن، بدون استخوان، می‌ریختن توی یه دیگ خیلی بزرگ، هیچ چیز دیگه‌ای هم قاطی‌اش نمی‌کردن. فقط آب و گوشت. موقع غذا خوردن نون می‌گرفتن. آب گوشت رو خالی می‌کردن توی یک استامبولی بزرگ و نون خورد می‌کردن توش و می‌خوردن. بعد گوشتش رو هم ریش سفیدشون تقسیم می‌کرد به سیزده قسمت مساوی که به هر نفر یه انگشت می‌رسید. نه میوه‌ای، نه چیزی.

کارشون سخت بود. کنتراتی بود. هر کس بیدار بود کار می‌کرد. حدوداً روزی ۱۵-۱۶ ساعت کار می‌کردن. یه مقداری این اواخر وضعش به‌تر شده بود. ولی مأمورهای پاکستانی از صاحب کارخونه رشوه خواسته بودن، نداده بود، در کارخونه رو لاک و مهر کردن. بعد دیگه کار نبود، فقط یه مقدار جا به جایی آوردها مونده بود. در تمام این هفده روز من فقط یکی دو بار با این‌ها رفتم سینما، یا این که یه کمی میوه خریدیم خوردیم.

روز هفدهم سردسته کارگرها اومد گفت این ایرانیه باید از این جا بره، چون اگه بفهمن می‌آن همه مونو می‌گیرن.

اکبر: منظورت سرکارگره؟

ناصر: در واقع ریش سفیدشونه. چون روابط عشیره‌ای توشون زیاده. بعد من تو حالتی بودم که نمی‌دونستم چه کار کنم. همون روز معروف رسید وقتی دید جریان این جوریه گفت بیوش بریم. رفتم و «ولی» رو دیدم. گفت بیا خونه ما. ما رو برد خونه خودش. دو شب اون جا بودیم. این معروف هم قرار بود ده هزار روپیه به من بده، سه هزار تا داد. بقیه شو خورد. این «ولی» پسر خوبی بود. با هم انس گرفتیم. من کمکش می‌کردم. چون عموش کور بود. لباس‌هاشو می‌شستم. و از این جور کارها. «ولی» دیگه خیلی با من رفیق شد. یکی دو دفعه با هم رفتیم رستوران. بعدش به‌ش گفتم بیا از این جا بریم اسلام‌آباد. گفت باشه، ولی از راه افغانستان بریم. بعداً متوجه شدم که می‌خواسته سر راه خونواده شو ببینه. البته انتقادی هم به‌ش نمی‌کنم. چون پول نداشت و از این طریق می‌تونست خونواده شو ببینه. گفت راه اصلی خطرناکه. در صورتی که خطری نداشت.

اتوبوس گرفتیم، رفتیم یه شهر دیگه. از اون جا قطار گرفتیم و دوباره اتوبوس. یه سری مناطق آزاد شده بین مرز افغانستان و پاکستان هست که هیچ حکومتی بر اون جا تسلط نداره. شهرش پر از اسلحه فروشیه. روی گاری می‌فروشن. گلوله توپ می‌فروشن، گلوله تانک، هروئین، خلاصه همه چیز آزاده. تمام کسانی که جنایتی انجام می‌دن، فرار می‌کنن می‌رن اون جا، راحت زندگی می‌کنن. زن اون جا خیلی کمه. اکثر مردم توی خیابون مسلح راه می‌رن. مثلاً من دیدم بعضی اسلحه‌هایی رو که تو دوره انقلاب مردم گرفته بودن، با همون شماره و همون مشخصات، اون جا می‌فروختن.

اکبر: معلوم بود مال ایرانه؟

ناصر: شماره داشت. خودشون اسلحه مونتاژ می‌کردن. کلاشینکف می‌ساختن.

اکبر: این‌ها افغانی بودن؟

ناصر: افغانی و پاکستانی. شهر عجیبی بود. من تا حالا ندیده بودم روی گاری اسلحه بفروشن.

اکبر: این‌ها از کجا می‌رسید؟

ناصر: از همه جا. کار قاچاق بود. مجاهدین افغانی می‌اومدن، می‌خریدن، می‌فروختن.

اکبر: اون جا غیر از تو هم ایرانی بود؟

ناصر: نه، من ندیدم. البته بعداً متوجه شدم که سازمان ملل توی خود کوپته که من بودم شعبه داشته و من می‌تونستم خودمو معرفی کنم که اصلاً اطلاع نداشتم. من فکر نمی‌کردم که آدم می‌تونه پناهنده بشه، یا می‌تونه بره اروپا. فکر می‌کردم وقتی آدم از ایران می‌آد بیرون باید تموم عمرش با هویت افغانی یا پاکستانی زندگی کنه

ولی حاضر بودم این کارو بکنم.

یه مدت تو کمپ افغانی‌ها بودیم. کمپ که چه عرض کنم، یه آلونک‌هایی بود که خودشون با گل درست کرده بودن و یه چشمه آب هم اون جا بود. نه زراعتی نه چیزی. فقط روزی یه دفعه یه ماشین از طرف سازمان ملل می اومد و یه مشت گندم و برنج می آورد که اول از طرف مأمورهای پاکستانی خورده می شد و ته توش گیر این‌ها می اومد. زندگی شون واقعاً فلاکت بار بود. پابره‌نه، تو اون سرما. بچه‌های کوچولو، نه مدرسه نه چیزی، دم مرز افغانستان بود.

یه مدت اون جا بودیم، بعد رفتیم پیشاور. اون جا ستاد مجاهدین افغانی بود. اون جا دو روز موندیم. رفتیم کارت مجاهد افغانی بگیریم، نشد. یه کارت جعل کردم، گذاشتم تو جیبم. تو پیشاور بعد از دو سه روز راه افتادیم طرف اسلام آباد. من تو این مدت بیماری پوستی گرفته بودم. حدود ۲۰ روز بود که حموم نرفته بودم. تمام بدنم دونه‌های بزرگ زده بود. زیر بغلم، پشتم، همه تنم می خارید. تو اسلام آباد گفتم من دیگه نمی تونم طاقت بیارم. یه جفت کفش خریدم. رفتم حموم. لباس‌های رو در آوردم که بشورم. دارائیم همون لباس‌های افغانی بود و لباس‌های خودم که تنم بود. رفتیم مسافرخونه. شب رفتم دکتر. این هتل هم تلفن نداشت. روز بعدش رفتیم یه هتل گرون قیمت که تلفن داشت. رفتم کراچی. بعد از سه روز رفتیم تو یه خونه‌ای که چندتا از بچه‌ها زندگی می کردن. یکی دوتاشون اکثریتی بودن که نمی گفتن ولی ما می دونستیم. یکی شون تو انقلاب فرهنگی گلوله خورده بود تو سینه‌ش، تو اهواز.

اون جا با هم زندگی می کردیم. پونزده، شونزده نفر بودیم. هیچ چیزی نداشتیم. شب‌ها کف زمین می خوابیدیم. کفش‌هامون بالشت بود و پیرهن مون ملافه. هوا خیلی گرم بود. کراچی از بندرعباس گرم تره.

اون جا، خودمو به سازمان ملل معرفی کردم. گفته بودن آگه بگی پول نداری بهت می دن. گفتم احتیاج به پول دارم، گفتن نمی دن، منم شروع کردم به قد بازی کردن که تا ندین از این جا نمی رم. واقعاً هم پول نداشتیم. در سازمان ملل رو بستن روی همه پناهنده‌ها. فقط من اون تو بودم. گفتم من بیرون نمی رم تا یه کاغذ بهم بدین که پناهنده هستم، کاغذ دادن ولی پول ندادن. برای پول اصرار کردم. گفتن یا برو بیرون یا این که هیچ ایرانی رو راه نمی دیم. من هم که دیدم این طوره گفتم باشه، می رم.

اکبر: چند تا ایرانی اون جا بود؟

ناصر: حدود چهار پنج هزار تا منتظر بودن که پناهندگی بگیرن. تو سازمان ملل، مسئولینش از کشورهای مختلف بودن. مترجم یه افغانی بود که بعداً اومد دانمارک. من دیدمش. الان هم آمانه. مترجم بود. آدم خیلی کثیفی هم بود.

۲۱ روز بعد به من وقت دادن که برم مصاحبه کنم بینم می تونم پناهندگی بگیرم یا نه. تو مصاحبه قضایا رو براشون توضیح دادم. گفتن پرونده رو می فرستیم اسلام آباد، اون جا تصمیم می گیرن که بهت پناهندگی بدن یا نه ولی باید منتظر باشی.

اکبر: مگه پاکستان هم پناهندگی می ده؟

ناصر: نه، سازمان ملل. پاکستان تو رو به رسمیت نمی شناسه ولی سازمان ملل آگه بپذیره یه حالت نیمه امنی پیدا می کنی. ولی پاکستان یه سری رو پس فرستاده با این که پناهنده بودن. دو ماه اون جا بودم.

اکبر: روابط ایرانی‌های اون جا چه طور بود؟ این‌ها سیاسی بودن، اون جا کار می کردن یا این که منتظر رفتن به کشورهای دیگه بودن و فعلاً خودشون مشغول می کردن تا از این طریق بتونن خارج بشن؟ یا مثلاً مشکلات مالی بچه‌ها.

ناصر: مشکلات مالی زیاد بود، البته برای اون‌هایی که مجبور بودن تو هتل زندگی کنن. چون من خودم پول هتل نمی دادم، مشکلی نداشتیم.

اکبر: یعنی هوادارهای سازمان مجاهدین می‌تونستن راحت‌تر زندگی کنن؟ گروه‌های دیگه هم بودن؟

ناصر: هوادارهای چریک‌ها بودن، اشرف، کومله، اتحادیه کمونیست‌ها. دمکرات مثلاً من ندیدم.

اکبر: میخوام بدونم این بچه‌ها اصلاً اون‌جا کاری می‌کردن یا چون بلا تکلیف بودن هوادار این و اون می‌شدن؟

ناصر: یه سری شون اصلاً دانشجوی کراچی بودن. یا زمان شاه اومده بودن یا بعد از انقلاب. این‌ها سیاسی بودن. هسته زده بودن. کار می‌کردن. یه سری هم به اصطلاح عبوری بودن. فرار می‌کردن، هوادار یه گروه بودن. می‌اومدن اون‌جا، بعد راهی جاهای دیگه می‌شدن. مجاهدین از همه پیش‌تر بودن. خیلی‌ها رو آموزش می‌دادن و می‌فرستادن ایران. فقط مجاهدین بود که این سازمان‌دهی رو می‌کرد. بقیه به این شکل نبودن. وضع بچه‌ها هم خوب بود. یعنی مجاهدین هنوز به صورتی که امروزه در نیومده بود. رابطه شون با بقیه سازمان‌ها یا گروه‌ها خوب بود.

رابطه خوب بود ولی مجاهدین تو حرکت‌های بچه‌های دیگه شرکت نمی‌کردن. توی تظاهرات یا اعتصاب‌های بچه‌ها تو سازمان ملل برای گرفتن آزادی فعالیت سیاسی یا حق مسکن یا حق مهاجرت به کشورهای دیگه. توی این‌ها، مجاهدین شرکت نمی‌کردن. فقط بچه‌های گروه‌های دیگه بودن. مجاهدین فقط آمار می‌گرفتن که چند نفر توی این قضیه شرکت داشتن.

اکبر: لابد برای آینده این چیزها رو لازم دارن.

ناصر: سعی می‌کردن آمار جمع کنن و اسم‌های بچه‌ها رو. می‌خواستن بدونن کی شرکت داره کی نداره. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها هم بودن ولی به هیچ وجه علنی نبودن چون آگه بچه‌ها می‌فهمیدن اخراج شون می‌کردن از جریان‌ها.

دو ماهی اون‌جا بودیم تا بالاخره به همراه سه تا از بچه‌ها تصمیم گرفتیم بریم هند، پناهنده بشیم، یه کمی پول جمع کنیم بریم بنگلادش، از اون‌جا بریم تایلند، از تایلند هم بریم استرالیا. با ایران تماس گرفتیم. یه مقدار پول برام فرستادن. سه هزار و خرده‌ای روییه شد. راه افتادیم. رفتیم لاهور، نزدیک هنده. چهارتا پاسپورت جعلی ایرانی خریدیم. ارزان هم بود. ویزای جعلی هند هم زده بودیم روش و راه افتادیم که از مرز بریم هند. روزی که می‌خواستیم بریم، با یه زن و شوهر ایرانی که مذهبی بودن، حزب الهی هم بودن ولی آدم‌های خوبی بودن، تماس گرفتیم. این‌ها اومده بودن خرید بکنن، برگردن هند. چون یه سری جنس‌ها تو پاکستان ارزون‌تر بود. دانشجوی هند بودن. این‌ها گفتن با ما بیائین، کمک تون می‌کنیم. راه افتادیم. دم مرز، دو تا از پاسپورت‌ها وضعش خراب بود، به خاطر اون دو تا، پاسپورت‌های ما رو هم مهر نزد. گفت جعلیه. پسره حزب الهیه باهاشون صحبت کرد و گفت که پول می‌دیم. طرف گفت بیائین تو. رفتیم توی پاسگاه شروع کردیم به چونه زدن. می‌گفت ده هزار روییه، ما می‌گفتیم زیاده، نداریم. بالاخره با هزار و پانصد روییه راضی شدند ولی گفتیم به این شرط که آگه هند ما رو برگردوندن ما بتونیم پول مونو پس بگیریم.

مهر زدن، آمدیم بریم، مأموری که سر راه بود، فهمیده بود پول دادیم، شروع کرد به اذیت کردن. مرز هند هم ساعت ۴ بعد از ظهر بسته می‌شد. چون درگیری مرزی زیاده. روابط پاکستان و هند اصلاً خوب نیست، محدوده. بیشتر توریست‌ها می‌آن و می‌رن. خود پاکستانی‌ها هم مشکل می‌تونن برن. مأموره شروع کرد ما رو اذیت کردن. ساعت هم داشت نزدیک می‌شد به چهار فهمیدیم پول می‌خواد. گفتم بابا اذیت نکن بذار بریم. گفت نه. باید چهار پنج هزار روییه بدین. بالاخره با پونصد روییه راضی شد و دست از سرمون برداشت. ولی قبل از این که پول بگیره، پیراهن‌ها رو می‌گشت، لای یقه‌ها رو، همه جا رو. ما هم یه سری جنس خریده بودیم، یه سری لباس و این‌جور چیزها که تو هند گرون بود. ما یه فرش خریده

بودیم پنج هزار روپیه که تو هند بفروشیم. یه کوله‌پشتی بزرگ خریده بودم. بقیه هم کوله‌پشتی ارتشی داشتن، از این‌هایی که از رده خارج شده بود. کوله‌پشتی‌ها سنگین بود. راه افتادیم، رفتیم که وارد هند بشیم، پاسپورت‌ها رو که دست مون دیدن، گفتن پاسپورت لاهوری، بیاین جلو. فهمید پاسپورت جعلیه. چون این پاسپورت‌ها تو لاهور چاپ می‌شد. پاسپورت لاهوری، پاسپورت لاهوری، گفتیم والله می‌خواهیم بریم هند، گفت نمی‌شه، نفری ده هزار تا بدین تا بذارم برین. هر کاری کردیم نداشت. ساعت هم داشت چهار می‌شد. گفتیم «بائی صاحب مهربانی کرو.» و از این حرف‌ها. گفت نه، نمی‌شه. نشد. برمون گردوندن. گفتم بابا نشد. هزار و پونصد روپیه رو گرفتیم، ولی پونصد روپیه رو نتونستیم. مأموره رفته بود. گفتیم چه کار کنیم؟ یارو گفت همین جا بمونین. اتاق بازرسی رو دادن به ما. خر تو خریه دیگه. ما مثلاً پنج روز تو اتاق بازرسی موندم. منتظر بودیم این‌ها با مأمورهای هندی تماس بگیرن، کارمون درست بشه. توی این مدت همه‌اش سعی میکردیم یکی رو پیدا کنیم که بتونه از مرز ردمون کنه. یه خانواده افغانی، توی هتلی بودن که همون بغل‌مون بود و نمی‌تونستن برن. سخت شده بود به خاطر اینکه دو تا افغانی رشوه داده بودن، رد شده بودن، تو هند گرفته بودن شون، دو کیلو هروئین داشته بودن. برای همین دیگه پول زیاد می‌گرفتن.

یکی از دوستانم که الان دانمارک، اردو بلد بود، انگلیسی رو هم خوب می‌دونست. این رفته بود با یه مأمور پاکستانی صحبت کرده بود، گفته بود نفری ۲۰۰ روپیه می‌گیرم، ردتون می‌کنم، این هم اومه بود که بیائین، پیدا کردم. گفتیم چی چی رو پیدا کردی؟ بعد معلوم شد، یارو می‌خواد از مرز پاکستان ردمون کنه، نه از مرز هند. ما رو می‌برد اون طرف مرز، می‌گفت حالا خودتون برین. ما هم نمی‌تونستیم، جایی رو بلد نبودیم.

روز پنجم بود که دیگه از روی بیچارگی روی چمن نشسته بودیم و شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم و این‌ها، روحیه‌هامون خوب بود ولی. دو تا از بچه‌ها گفتن کشتی بگیریم. یه مشهدی بود و یه تهرانی که بلد نبود. این‌ها شروع کردن. مشهدیه اومد لگد بزنه زیر پای تهرانی، چمن زیر پای یارو گیر کرد، زانوش تقی صدا داد و شکست. ای بابا حالا با این چه کار کنیم. اول فکر کردیم، چیزی نیست. رفتیم یه کمی یخ خریدیم، گذاشتیم رو پاش که تاندوم‌های پاش خوب بشه. شب اصلاً نمی‌تونست بخوابه. پاش باد کرده بود. من یادمه صبح که آوردیمش بره بشاشه، نتونست بره، دم پله‌ها شاشید. خجالت هم می‌کشید.

هیچی، بردیمش بیمارستان لاهور. اون‌جا، دوباره شروع کردیم که راهی برای فرار پیدا کنیم. این پسر مشهدیه رفت یکی رو پیدا کرد به اسم محمد افغانی که تو رد کردن آدم‌ها وارد بود. در ضمن کار قاچاق هم می‌کرد. این قرار شد ما رو رد کنه نفری دو هزار روپیه بگیره - اگه این‌طوری می‌شد، ما دویمت روپیه برامون می‌موند. یه فرش هم که داشتیم.

با این محمد افغانی صحبت کردیم. یه پسر اصفهانی هم اون‌جا بود که خیلی چاخان بود. عاشق بروسلی بود و عشقش کاراته بود. سه سال پناهنده پاکستان بود. زبون پنجابی رو خیلی خوب صحبت می‌کرد. حتی پاکستانی‌ها نمی‌فهمیدن که ایرانیه. قبلاً هم یه سال انگلیس بود. با این که آدم‌های زیادی رو می‌شناخت، می‌توانست قاچاقچی بشه و از این جور کارها، ولی نمی‌کرد که البته بعداً این کاره شد. این ما رو با محمد افغانی آشنا کرد. قرار شد که ما بریم هند. برای این که مطمئن بشیم قرار شد اون مشهدیه بمونه تو لاهور، اون دوست مون که پاش شکسته بود به همراه این پسر اصفهانی یه سری پاسپورت بنگلادشی و مال کشورهای عربی رو از محمد افغانی بخرن، توی کراچی بفروشن، یه مقدار پول بیش‌تری در آرن که اون هم که پاش خوب شد به همراه محمد افغانی بیاد هند.

غروب بود که آماده شدیم. یه وانت کوچیک سوزوکی اومد دنبال مون. دو تا

ایرانی بودیم هفت، هشت تا افغانی بودن و یه پاکستانی که قرار بود راه رو بلد باشه. ماشین ده، پونزده کیلومتر رفت، ایستاد. هوا تاریک شده بود. سریع راه افتادیم با کوله‌پشتی‌ها و رفتیم. اون دوست ایرانیم کفش‌هاش تابستونی بود. کفش‌های من بهتر بود. بعد سریع از توی مزارع و دشت رفتیم. حدود چهار پنج ساعت رفتیم. بعد پاکستانیه گفت این جا می‌شینیم. ما دیگه نمی‌دونستیم تو پاکستانیم یا تو هند. همه‌اش راه رفته بودیم ۹۰۰ دلار به ما داد. دلارها تقلبی بود. گفت یه نفر هندی می‌آد. این پول‌ها رو به ش‌بدین، می‌بردتون به «امریتسر» شهر مرزی هند.

ما نشستیم، یه ساعت بعد برگشت و دوباره رفت. نزدیک‌های صبح که شد، توی بیابون نشسته بودیم، هوا سرد، نمی‌دونستیم اگه برنگرده چه کار کنیم. هوا هم داشت روشن می‌شد. پشه هم زیاد بود. حسابی می‌زدن. حتی از روی شلوار لی و لباس. رحم نمی‌کردن. ما شروع کردیم به صحبت کردن که چه کار کنیم؟ بریم؟ برگردیم؟ توی اون وضعیتی که می‌گفتم تو ایران نمی‌ترسیدم، این جا ولی می‌ترسیدم، چون وضع نامطمئن بود، بین دو تا کشور بیگانه. نمی‌دونستم چکار کنیم. دیگه داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که طرف اومد. گفت درگیری مرزی بوده دیشب، نتونستیم، شما دو تا راه دارین، یا برگردین لاهور تا فردا شب یا امروز برین توی این دهی که نزدیک این جاست بمونین تا فردا شب.

راه افتادیم که بریم توی این ده. سگ‌ها دنبال مون افتاده بودن، سر و صدا می‌کردن. خیلی ترسیده بودیم. یه ده کوچیک بود. یه خونه قدیمی تاریک. برامون یه دونه تنگ آوردن که دهنه‌اش گشاد بود. توش عدس بود با فلفل و این‌ها، غذای پاکستانی بود. یه دونه تشت هم آوردن گفتن توی همین بشاشید.

اکبر: نباید بیرون می‌رفتین؟

ناصر: نه. در اتاق رو بستن. نشستیم منتظر. جلو در یه پرده کشیده شده بود. من اون موقع نشستم و شروع کردم. دختر صاحب‌خونه از کار برگشته بود. پونزده شونزده ساله بود. مدل اروپایی بود. موهای خرمایی رنگ داشت، قیافه اروپایی. از سر کار برگشته بود. خسته بود. موهاش یه حالت وحشی طور داشت. موهاش یه حالت عجیبی به ش داده بود. شونه نشده. اصلاً یه حالت چی بگم، عشق به ش داشتم. محو تماشای این شده بودم که داشت کاه و ینجه رو جا به جا می‌کرد. تا شب ما با ایرانیه صحبت کردیم. ساعت ده یازده شب، طرف اومد. گفت راه بیفتیم.

یه مقدار که رفتیم دیدیم، اِهه، داریم برمی‌گردیم. گفتیم چرا داریم برمی‌گردیم؟ گفت راه خرابه. هر چی اعتراض کردیم گفت نه، اگه نمی‌خواهین، خودتوم برین. نمی‌شد چیزی به ش گفت. یه کمی که رفتیم، این پسر ایرانیه، کفش‌هاش خراب بود و نمی‌تونست بکشه. یک دفعه سگ‌ها به طرفش حمله کردن، دیدم الانه که سگ‌ها بگیرنش، کوله‌پشتی رو انداختم و دنبال سگ‌ها کردم. سگ‌ها فرار کردن. راه افتادیم تا ساعت دو نصف شب. توی یه بیابونی بودیم. گفت من برم یه کمی غذا براتون بیارم. رفت و بعد از سه ساعت برگشت. رفته و بعد یه سری شیرینی الکلی پاکستانی آورده بود که توش فلفل هم داشت. آب هم آورده بود.

گفت من برم ماشین بیارم. رفت، نیومد، نیومد، تا هوا روشن شد. باز ما وسط بیابون همه غریبه، نمی‌دونستیم چه کار کنیم. بعد با یه وانت اومد. سوار شدیم، ما رو برد لاهور. این رفت و برگشت این دو روز، این کوله‌پشتی پاکستانی که مال بچه‌ها بود کمر منو خیلی اذیت کرد. آن قدر ضربه زده بود به پشتم که مثل یه کمر بند سیاه شده بود، چون مجبور بودیم تند بریم. اون هم کفش‌هاش پاره شده بود و نمی‌تونست راه بره.

برگشتیم لاهور، قرار شد شب بعد راه بیفتیم. بعد از ظهر ساعت ۵ یه ماشین اومد دنبال مون. از همون وانت‌های سوزوکی. این دفعه افغانی‌ها عوض شده بودن. گفتن از یه مرز دیگه می‌ریم. سوار شدیم، رفتیم به شهری به نام قصور که چهل کیلومتر با لاهور فاصله داشت. ده دوازده کیلومتر اون طرف تر یه شهری بود که مال

زمنون انگلیسا بود که اون جا بودن. جاده سنگ فرش بود ولی چون سال ها مرمت نشده بود وضعیت خراب شده بود. ماشین داشت می رفت که پنچر شد. زاپاس هم نداشت. هنوز حدود ده کیلومتر مونده بود تا مرز، بعد هم باید از یه رودخونه می گذشتیم.

گفتیم یه درشکه بگیریم. اون جا ماشین نبود. شاید هفته ای یک بار یه ماشین از اون جا رد می شد. باید دو تا درشکه می گرفتیم، نبود، یکی گرفتیم. اسباب ها رو گذاشتیم توش و خودمون پیاده دنبالش راه افتادیم. یه کمی که رفتیم یه درشکه دیگه گرفتیم ولی این اولی اسبش برید. مجبور شدیم دوباره اسباب ها رو بذاریم توی اون یکی. طول کشید و داشت دیر می شد. هوا تاریک شده بود. یکی از افغانی ها گفت من از این محمد افغانی خوشم نمی آد، می خوام پول تبدیل کنم. این سیصد روپیه رو برو تبدیل کن. رفتیم تبدیل کردم. این پول تو جیب من موند. یه کمی بالاتر درشکه پیدا کردیم و همه سوار شدیم. باید از یه پل رد می شدیم. این پل روزها مأمور نداشت ولی شب ها مأمور می داشتن چون نزدیک مرز بود. مأمورها جلو ما رو گرفتن که کجا دارین می رین. یه قاچاقچی افغانی بود که قرار بود ما رو رد کنه، وقتی به این پل رسیدیم، در رفت و اصلا معلوم نشد کجا رفت. محمد افغان گفت ما داریم می ریم توی ده فلان برای عروسی. اون ها گفتن باشه، ولی یکی از مأمورها دنبال تون می آد که ببینیم راست می گین یا نه. من تو درشکه جلویی بودم، یارو اومد نشست پهلوی من. من زیاد زبان بلد نبودم و نمی دونستم چه طوری با اون برخورد کنم. یه مقدار که رفتیم، محمد افغان اومد، گفت تو برو توی اون یکی درشکه، من با این صحبت کنم و یه کمی رشوه بدم که رد بشیم. من رفتم. درشکه عقبی هم یه طوری بود که سه چهار نفر جلو می نشستن، پشتش هم یه نیمکت طوری داشت که آدم وقتی می نشست ناچار بود پاهاشو بگیره بالا که به زمین گیر نکنه. من اون جا نشستم. درشکه ها هم به فاصله چهل پنجاه متر می رفتن.

محمد افغان بعد از ده دقیقه داد زد کارها درست شد. فارسی صحبت می کرد، ما می فهمیدیم ولی اون ها نمی فهمیدن. قرار شده بود ده هزار روپیه بده به طرف. ما رفتیم، رفتیم، من نفهمیدم چی شد، فقط دیدم سر و صدا شد و یه دفعه مأمورها ریختن ما رو گرفتن به زدن. بعد از بغل دستیم شنیدم که وقتی ما داشتیم می رفتیم، به محض این که به پاسگاه نزدیک شدیم، طرف مأموره دست محمد افغان رو می گیره و داد می زنه، بیائین که قاچاقچی ها رو گرفتیم. محمد افغان با مشت می زند توی صورت یارو و در می ره، بچه هایی هم که جلو بودن در می رن، ولی ما چون پشت نشسته بودیم نمی تونستیم ببینیم چی به چیه. ما رو گرفتن و شروع کردن به زدن. فکر کرده بودن ما قاچاقچی هستیم، گفته بودن بذار یه پول حسابی ازشون بگیریم.

وسائل ما رو باز کردن. اول جیب هامون رو گشتن. پول های پاکستانی و دلارها رو می گذاشتن توی جیب خودشون، پول های هندی رو می گذاشتن بعنوان مدرک توی پرونده که مثلاً بگن می خوان برن هند. رادیویی داشتیم که مال اون اصفهانیه بود. همه چی رو برداشتن ولی وقتی به فرش من رسیدن، خیلی فرش خوبی بود، گفتیم این مال منه. مجبور شدن ثبتش کنن.

وقتی شروع کردن اسباب های افغانی ها رو بگردن، یه بسته کوچیک که چند تا قرص مروارید شکل توش بود باز شد و ریخت زمین. من هم آدم فضولی هستم. دو تا از این ها رو برداشتم، گذاشتم تو دهنم، دیدم بدمزه هم نیست، خوردمش. مأمورها بی سیم زدن - از این بی سیم هندی ها - که یه سری رو گرفتیم. یه سری هم فرار کردن. این قرص ها رو خوردیم. شب دست های ما رو بستن به درخت، با زنجیر، خوابیدیم. پتویی هم انداختن رومون. ما دو شب با یه افغانی خوابیدیم. یه شب که به درخت بسته شده بودیم، یه شب هم روی یه تخت یه نفره با هم خوابیدیم. حالا این قرص ها مال تقویت نیروی جنسی بود که من خوردم. دو شب که کنار هم

خوایدیم، هر دو شب جنب شدیم. این افغانیه هم ترسیده بود که نکنه ما بچه بازییم و شب ها به این بند می کنیم. این جریان قرص ها همیشه باعث خنده بود. یه چیز خنده دار دیگه این پرسه بود که اسمش سعید منظور و اسم پدرش سعید منصور. من اسمم توی گواهی نامه یه چیزی بود و توی پرونده پناهندگیم یه چیز دیگه. نمی تونستم بگم به چه اسمی پناهنده هستم. یارو از این افغانیه پرسید، «آپ کو نام کیا هه؟» گفت سعید منظور. گفت «آپ کو باب نام کیا هه؟» گفت سعید منصور. یارو باز تکرار کرد و بعد محکم کوبید تو سر افغانیه. گفتم صبر کن، قلم و کاغذ برداشتم و گفتم منظور و منصور گفت آهان. این بیچاره یه کتکی هم به خاطر اسم باباش خورد.

سه ساعت گذشت. ما رو به درخت بسته بودن. رفیق منو گرفتن و سه تا افغانی دیگه رو. کلاً هم ۷ نفر فرار کرده بودن که چهارتاشونو گرفته بودن و مفصل زده بودن. آن قدر زده بودن که از حال رفته بودن. این دوست منو با لوله تفنگ زده بودن پای چشمش. یکی از این افغانی ها رو به جای محمد افغان زده بودن چون مثل او ریش داشت. تمام پشت این بیچاره رو با چوب بامبوس کاملاً بنفش کرده بودن. پشتش شکاف هایی بود به طول ۲۰ سانتی متر که اون چوب ها پشتش شکسته بودن. این ها رو آوردن. بازجویی کردن. بستن به درخت. همه وسایل ما رو براشته بودن. افغانی ها یه مشت سیگار داشتن، صابون داشتن، همه اش را مأمورها برداشتن. وقتی که دیدن ما قاجاق چی نیستیم و توی وسایل ما فقط دیکشنری هست و یه سری لباس و یه فرش، یه جور احترام می گذاشتن. بعد برای این که به ما لطف کنن از سیگارهای خودمون می دادن بکشیم.

روزها می بردن مون، می بستن به درخت و یه مأمور مسلح می داشتن بالای سرمون. روز بعدش هوا که روشن شد یه ماشین باری اومد دنبال مون. زنجیر زدن به دست هامون. مثل زنجیرهای دوره قاجاریه بود. همه ما رو به هم وصل کردن. توی ماشین هم یه حلقه هایی بود که این زنجیر دراز از اون تو رد می شد و ما وصل می شدیم به ماشین.

من تمام مدارک سازمان ملل رو پاره کردم، انداختم دور. یه سری مدارک جعلی هندی هم داشتیم که نشون می داد پناهنده هند هستیم. اون ها رو هم پاره کردیم. ما رو فرستادن به شهر قصور. توی پاسگاه ژاندارمری یه سلول به ما دادن که درست به اندازه شش نفرمون جای خوابیدن داشت و باید تنگ هم می خوابیدیم. کف سلول آجر بود. مجبور بودیم رو زمین بخوابیم. شب ها. پشه ها وحشت ناک بودن. یه چیزی می گم، یه چیزی می شنوی، دست که تکون می دادی، ده بیست تا پشه از صورتت می پرید. جوراب می کردیم دست مون، یه پیرهن می انداختیم روی صورت مون که بتونیم بخوابیم.

اون جا یه سری بنگلادشی هم گرفته بودن. ولی چون ما تحصیل کرده بودیم و نسبت به اون ها شیک پوش بودیم، ما رو کتک نزدن. بنگلادشی ها رو که از مرز رد شده بودن هر روز کتک می زدن.

اکبر: بیخودی؟

ناصر: آره، بیخودی. این ها فقط یه لنگ به کمرشون بود. از بنگلادش می اومدن هند، بعد می رفتن پاکستان که کار کنن. خود پاکستان ۹۰ میلیون جمعیت داره و کلی آدم بیکار.

این ها یه شلاق های مخصوصی داشتن شبیه راکت پینگ پنگ بود. لاستیکی بود و پهن. بنگلادشی ها روی زمین می نشستن، این طوری، روی پنجه پا، بعد دست هاشون رو این طور زیر زانو ها می گرفتن و باید تکون هم نمی خوردن. بعد مأمورها با اون شلاق پهن لاستیکی می زدن روی پشت این ها و این ها باید بدون هیچ حرکتی می نشستن تا وقتی که شلاق خوردن شان تموم بشه. ازشون کار می کشیدن، بیگاری می کشیدن. درست یه هفته اون جا بودیم.

محمد افغان با اون دوست مون اومدن دنبال مون. یه چند تایی سیگار آوردن. گفتن کار درست شده با سرهنگ حفیض صحبت کردیم، قرار شد آزادتون کنه. افغانی‌ها می‌رقصیدن. همه خوشحال بودیم ولی من باورم نمی‌شد، چون توی چهره این سرهنگ خوندم که این فقط می‌خواد پول بگیره.

به من گفت آگه این فرش رو بدی به من آزادتون می‌کنم. من گفتم نه و از این جور چیزها اون پنج نفر می‌گفتن بده. من هم که دیدم این قضیه به همه مون مربوط می‌شه، گفتم باشه. این سرهنگه گفت من شما رو می‌فرستم یه زندان دیگه، بعد از اون جا آزادتون می‌کنم. به ما راهنمایی کرد که بگین می‌خواستیم بریم زیارت. ما خودمون هم همین رو گفته بودیم. گفت از کتک خوردن هم حرفی نزنین. گفتیم باشه.

فرش رو دادیم به آقا و بعد از یه هفته اومدن دوباره زنجیرمون کردن و فرستادن نزدیکی لاهور، تو یه پادگان نظامی. تو پاکستان سرباز وجود نداره، همه استخدام ارتش می‌شن. چون فقر زیاده مردم گرسنه‌ان. پول زیادی هم نمی‌دن، یه نون بخور و نمیر. ولی یارو می‌تونه تموم عمرش ارتشی باشه.

اون جا بزرگ بود. زندون خوبی بود. یه دوش داشت که می‌شد حموم کرد. تو این یه هفته که زندون دیدیم یکی دو دفعه اجازه دادن بیائیم هواخوری، یا مثلاً لباس بشوریم. اون جا به سرهنگ حفیض گفتیم تو که می‌خواهی دو روز دیگه آزادمون کنی، پس دیگه این همه وسایل رو با خودمون نبریم. گفت باشه، بذارین همین جا. من دفترچه خاطرات رو هم گذاشتم توی همون وسایل. مثلاً من فقط دو تا شورت برداشتم و یه پیراهن اون دوستم هم چیزهایی مثل دیکشنری و این طور چیزها. این جا یکی دو تا پودن که خیلی خسته شده بودن و روحیه شونو داشتن از دست میدادن. من چون قبلاً دوست هام دستگیر شده بودن و یه سری مشکلات دیگه رو گذرونده بودم سعی می‌کردم به شون روحیه بدم. مخصوصاً یه پسر ایرانی و افغانی، خیلی بدبختی کشیده بودن. این افغانیه از این شیعیان «آقاخانی» بود، همین یارو که تو فرانسه است. این‌ها به شیعیان ۴۹ امامی مشهورن. این وقتی فرار کرده بود مجاهدین افغان گرفته بودنش، فکر کرده بودن طرف دار روسیه است، حسابی زده بودنش. پدرش شش سال پیش افتاده بود زندان. یه دفعه می‌خواست بره کانادا، توی دوی گرفته بودنش، زده بودنش، برش گردونده بودن پاکستان، ۴۵ روز توی پاکستان زندون بود، حالا دیگه می‌خواست بره هند که دستگیر شده بود و دوباره افتاده بود زندون. همه اش گریه می‌کرد. دیگه بریده بود. اون افغانی‌ها هم دوتا برادر بودن و یک پسر خاله. برادره تو شرکت هواپیمایی آریانا کار می‌کرد. کلی کشورهای اروپایی و شرقی رفته بود، خودش می‌تونست راحت فرار کنه ولی به خاطر برادرش با این‌ها راه افتاده بود که همگی از راه زمینی فرار کنن. من بی‌خیال‌تر از بقیه بودم. منظورم این نیست که فلان بودم و بهمان، تعریف از خود نیست، به خاطر موقعیتی که داشتم بی‌خیال‌تر از بقیه بودم.

بعد، ما رو فرستادن توی یک زندان دیگه. بعد از یه شب دوباره فرستادن تو یه زندان دیگه باسم شاه قلعه. یکی از بدترین زندان سیاسی‌های پاکستانه. خیلی معروفه. یه سری سیاه‌چال داره که تاریکی مطلقه، البته ما توش نبودیم یه حفره است. غذا و آب رو از بالای سوراخ به ت می‌دن، یه سطل هم داره که باید توش بشاشی و روزی یک بار تحویل بدی. اصلاً از در زندان که وارد می‌شی، می‌فهمی چی به چیه. آدم وحشت می‌کنه. خیلی قدیمیه، دیوارهاش، شش، هفت متر بلنده، بالای دیوارها مثل قلعه‌های قدیمی‌یه.

اکبر: مثل این دیوار یخچال‌های قدیمی تهران؟

ناصر: آره. مثل ارگ. وقتی وارد می‌شی یه در خیلی خیلی بزرگه که یه در خیلی کوچیک توش باز می‌شه و آدم وقتی از توش رد می‌شه احساس می‌کنه چقدر کوچیک می‌شه. بردن مون یه جایی که یه طرف دیوار میخ کوبیده بودن و

به شون دست بند نويزون بود. اون جا اسم همه رو نوشتن و سه تا سه تا فرستادن توی سلول. سلولش شاید ۲ متر مربع بود. بعد یه سوراخ گوشه سلول بود که باید توش ادراار می کردی. دیگه هیچی نداشت. فقط دو تا تنگ آب داشت.

اکبر: تخت نداشت؟

ناصر: نه، یه سکوی سیمانی بود. ما با هم صحبت کردیم که همه حرفامون یکی باشه. بعد از سه روز یکی یکی بردن مون بازجویی. همه او چیزها رو گفتیم. بعد از اون هر کسی رو انداختن تو یه انفرادی. من توی همون سلول موندم. یه افغانی بغلم بود، یه افغانی دیگه اون طرف تر، بقیه رو فرستادن یه بند دیگه.

زندان به این شکل بود که روبه روت نرده آهنی بود که مدام می تونستن آدمو ببینن. یه لامپ بالاش بود که شب و روز روشن بود. بعد، امکانات هیچی نداشتی. نه مداد، نه کاغذ، نه هواخوری، نه اجازه ملاقات، هیچی. غذا، هر روز دو وعده بود. دال عدس با فلفل که اصلاً نمی شد بخوری. فقط باید می نشست، هیچ امکانات دیگه ای نداشتی. دو سه روز اول فهمیدیم که این جا دیگه موندگاریم. این جا گاهی می بردن مون بازجویی. بعد از دو سه روز فهمیدیم که اون یارو گزارش ما رو رد کرده که این جا بمونیم. چون یه ایرانی دو سال توی اون زندون بود، توی انفرادی، دیگه دیونه شده بود. توی گرمای ۴۰ درجه پتو می انداخت روش و می خوابید و با هیچ کس هم صحبت نمی کرد.

اکبر: جرمش چی بود؟

ناصر: عبور از مرز. شکنجه اش داده بودن. یه تخته مخصوص رو پاهاش کشیده بودن که دیگه به صورت عادی نمی تونست راه بره. این مأمورهای پاکستانی برامون تعریف کردن. یکی شون فارسی بلد بود، می اومد باهامون درد دل می کرد. جلوی هر سلولی یه مأمور با اسلحه ایستاده بود. خیلی حفاظت می شد. چون همه زندونی های سیاسی اون جا بودن.

اون جا زیر نظر پلیس مخفی پاکستان اداره می شد. دوستان صمیمی بوتو اون جا زندون بودن. در واقع زندون موقت بود. می آوردن بازجویی، تا تکلیف طرف مشخص بشه. اون ایرانیه دو سال اون جا منتظر بود که به کارش رسیدگی بشه. انفرادی خیلی فشار آورد. اون افغانیه که بغل سلول من بود هی گریه می کرد و حال من هم بد می شد. بعضی وقت ها با آواز خوندن با هم حرف می زدیم. یه ترانه از عارف مثلاً یا گوگوش، یا هر کسی دیگه رو می گرفتیم روی ریتم اون با هم حرف می زدیم. مثلاً می گفتیم حالت چه طوره اون جواب می داد. این تنها کاری بود که می تونستیم بکنیم.

بعد من دیدم تنهایی چه کار کنم؟ یه مدت اولش که غذا نخوردم. نمی تونستم. اون رفیق ایرانی هم نخورد. افغانی ها عادت داشتن. گفتن چرا نمی خوری، گفتم مریضم. برای دکتر بردن، با این که توی همون صحن زندان بود، دست بند می زدن. اول باید دستت رو از میله های زندان بیرون می کردی، دست بند می زد، بعد سر زنجیر رو می گرفت می چرخید. در زندان رو باز می کرد، زنجیر رو از میله ها رد می کرد و می بردت پیش دکتر. دکتر همیشه یه جور قرص می داد، فرقی هم نداشت که چه مرضی داشته باشی.

توی راه، از سلول تا صحن زندان، تموم راه پر از مأمور بود، شاید ۵۰، ۶۰ تا توی اون مسیری بود که من رفتم. هر دو سه متری یکی ایستاده بود.

من خودم از لحاظ روحی دو دفعه گریه ام گرفت. یاد خونواده ام افتاده بودم. فکر می کردم کاش یه خونه ای بود که با همه خونواده ام زندگی می کردم. یه بار به خاطر اون پسر افغانیه، گریه ام گرفت. هر چند آدم مرتجعی بود و افکار ارتجاعی داشت و همه اش راجع به اون آقاخان حرف می زد و راجع به ۴۹ امام شون. شیوه شون سلطنتیه و معتقدند که فقط پسر می تونه جانشین پدر بشه. می گفتم خب اگه حالا پسر نزائید چی؟ می گفت مگه می شه امام پسر نزا؟ باید حتماً پسر بزاد.

آقاخان هم از اون میلیاردرهاست که چندین بیمارستان و مؤسسات و این چیزها داره. دوست ضیاءالحقه. وقتی که می‌آد پاکستان، دخترها موهای بلندشونو می‌اندازن زیر پاهای این تا از روش راه بره.

اکبر: یعنی موهاشون تا زمین می‌رسه؟

ناصر: نه سرشونو خم می‌کنن، موهاشونو رو زمین پهن می‌کنن تا اون رد بشه. بعد چون هیچی غذا به ما نمی‌دادن جز همون دال عدس، بعد از مدتی حال مون بد شد. اون پسر افغانیه چشم‌هاش سیاهی رفت. من خودم حالت سرگیجه داشتم، ضعف به من دست می‌داد. یه دفعه دست به اعتصاب غذا زدم تا وضع مشخص بشه. هر وقت هم یکی می‌اومد می‌گفتیم بابا چرا به وضع ما رسیدگی نمی‌کنین؟ تنهایی واقعاً فشار می‌آره. من فکر می‌کنم بدترین شکنجه واقعاً تنهایی باشه. صبح‌ها وقتی رئیس زندان می‌اومد رد بشه داد می‌زدم بابا بیا این جا یه سری به ما بزن. اما هیچ کس محل نمی‌داشت.

از اون نون‌هایی که می‌دادن مهره درست کردم، تخته نرد درست کردم. یه سری از مهره‌ها رو سفید کردم با یه شرتی که بود، یه سری هم رنگ خود خمیر بود. برای تخته نرد هم گوشه کوزه رو شکستم برای خودم یه صفحه کشیدم. یادمه آخرین باری که بازی کردم نتیجه ۲۴۴ بود به ۲۱۴ که خودم با خودم بازی می‌کردم، که یکی شون اومد تو سلول و دید و دعوا کرد که چرا این رو درست کردی؟ چرا نون‌ها رو نخوردی؟

بعد اود گوشه سلول برای خودم علامت می‌زدم که بدونم چه روزیه. اون رو هم پاک کرد. برای این که نور نیفته تو چشمم و شب‌ها بتونم بخوابم، زیرپوشم رو گذاشته بودم روی این قفس. اون رو هم برداشتن. توالت هم یه جوری بود که یه سوراخ بود وقتی می‌نشستی مأمور دقیقاً می‌دید داری چه می‌کنی.

ماه رمضان شد. روزی دو وعده غذا می‌دادن سحری و افطاری، ولی غذا همون بود به علاوه دو تا خرما. ولی روز اول یه برش خیلی باریک گرمک دادن که خیلی خوشمزه بود و من پوستش رو هم خوردم. از روز بعد دو تا خرما می‌دادن ولی وقتی دیدن من روزه نمی‌گیرم، خرما هم ندادن. به من گفتن چرا نماز نمی‌خونی؟ می‌گفتم چون منو بی دلیل زندون کردین و حکومت تون ظلمه، اعتراض می‌کنم نماز نمی‌خونم.

یه روز که تو زندان نشسته بودم، خیلی گرم بود، همیشه با یه شورت بودم. همیشه عرق می‌ریختم، روز و شب. یه پتو داشتم که بوی گند می‌داد. آره، نشسته بودم که دیدم یه گنجشک اومد تو سلولم. روز قبلش یه بادبزن به م داده بودن. بادبزن رو پرت کردم، خورد به سرش. رفتم برش داشتم، دیدم کور شده. فکر کردم چه کارش کنم؟ سعی کردم پرش بدم، دیدم نمی‌تونه. حالا وسوسه شده بودم که بخورمش، نخورمش؟ دیدم چاره‌ای نیست، سرش رو کردم و پرهاش رو کردم. روده‌هاش رو ریختم بیرون و نمک هم داشتم. زدم به ش و خوردم خیلی خوشمزه بود.

بعد از یه مدت نگاهم افتاد به دیوار که آهکی بود. یه لایه آهک بود، ترک خورده بود. لای ترک دیوار یه تیغ بود که خیلی خوب بود، می‌شد باهاش ناخن گرفت. وسط سلول یه مغز خودکار پیدا کردم. باد گاهی دو سه تا تکه کاغذ کوچولو می‌آورد تو.

اکبر: سقف زندان باز بود؟

ناصر: نه. به اندازه یه دریچه باز بود. باد یه تکه کاغذ آورد. لایه لایه اش کردم. تیترا مطالب رو روش می‌نوشتم. مثلاً امروز گنجشک. بعد اون‌ها رو توی کفشم پنهون کردم. روزی پنج تا سیگار به ما می‌دادن. مأمور می‌اومد، سیگار رو می‌گذاشت به لب، فندک می‌زد، می‌رفت. گفتم سیگار رو ترک کنم. اون دوستم خیلی به ش ضربه خورده بود. همه اش ناراحت بود. توی زندونی که یک هفته بودیم.

یک روز گفت از امروز می‌خوام سیگار بکشم. یه سیگار به ش دادم. به ش یاد دادم چه طوری بکشه. اول فکر کرد دارم اذیتش می‌کنم. بعد باورش شد. بعد دیگه من سیگارها رو از بالا می‌انداختم برای سلول‌های مجاور.

اکبر: تو زندون همیشه می‌دیدنت دیگه؟

ناصر: آره. اون روز تصمیم گرفتم سیگار نکشم و به جاش ورزش کنم. بعد از ورزش حالم بد شد. مأمورها رفتن افسر نگهبان رو خیر کردن. افسر نگهبان اومد، برای اولین بار بدون دست بند بردنم بیرون. چون اصلاً نمی‌تونستم رو پام بند بشم. یارو پاکستانیه می‌گفت شیردل باش، چیزی نیست.

بعد دو تا آمپول زدن، حالم بهتر شد. سلول من به نسبت سلول دوستانم بهتر بود، گاهی باد می‌اومد توش. مال اون‌ها توی راهرو بود اصلاً باد به ش نمی‌رسید. گرما هم بی‌داد می‌کرد. اون مریض شد. به حالت اغماء افتاد. بردنش بیمارستان. یه هفته زیر چادر اکسیژن بود. هفده روز تو بیمارستان بود ولی تموم این مدت یه مأمور اسلحه به دست کنارش وایساده بود و دست‌های خودش هم به تخت بسته بود. ما گفتیم حالا این بالاخره از توی بیمارستان می‌تونه یه جوری با یکی تماس بگیره و بگه که ما کجا هستیم ولی نتونسته بود. فقط دکترها به ش کمک کرده بودن وقتی که اومد، وضعش از ما بهتر شده بود.

دیگه، اون جا یه شنک آب بود که می‌تونستیم کوزه‌ها رو بگیریم، آب کنیم. شکنجه حسابی بود. پاکستانی‌ها و بنگلادشی‌ها رو خیلی می‌زدن ولی ما رو نه. البته پاکستانی‌ها سیاسی بودن.

یکی از این مأمورهای زندان بود که یه دفعه برای من برنج شیرین آورد و یواشکی گفت، بیا، بیا و من دست مو گرفتم و برنج‌ها رو ریخت تو دستم. من هم با دوستم قسمت کردم.

اکبر: مگه می‌شد؟

ناصر: آره. سلول‌ها کنار هم بود. تو دستت رو دراز می‌کردی، اون هم دراز

می‌کرد، به هم می‌رسید.

اکبر: درست.

ناصر: بعداً یه جارو داشتیم که همین طوری رد و بدل می‌کردیم. یه دفعه دیگه هم برامون یه لیوان شربت آورد. آره، گفتم که تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. روز یک‌شنبه بود. البته نگفتم اعتصاب کردم. گفتم نمی‌خوام. چون می‌خواستم فرداش اعلام کنم که اداره جات بازه. فوراً دیدم یه افسر اومد که چرا غذا نمی‌خوری؟ بیا فلان کن و از این حرف‌ها. من هم گفتم شما به وضع من نمی‌رسین، منم اعتصاب غذا می‌کنم. قول داد که پرونده‌ات داره رسیدگی می‌شه، اعتصاب نکن، منم پذیرفتم و روز بعد اعتصاب غذا رو شکستم.

۱۰-۱۵ روز بعد یکی از مأمورها که فارسی بلد بود، گفت فردا آزاد می‌شی. این فردا آزاد شدن یه هفته طول کشید و من همون وقت که گفتم، از خوش حالی می‌پریدم هوا ولی هر چی منتظر شدم دیدم خبری نشد. این یه هفته خیلی سخت گذشت. من همه‌اش یه گوشه نشسته بودم و منتظر بودم که بیان آزادمون کنن. عصبی شده بودم. فحش می‌دادم. اون‌هام حساب می‌بردن. فکر می‌کردن ما سیاسی هستیم، چیزی نمی‌گفتن. از سیاسی‌های خارجی می‌ترسیدن.

مورچه به زبون پاکستانی می‌شه «کیری» توی زندان هم مورچه زیاد بود. من به مأموره می‌گفتم، «بائی صاحب ای در بُهت کیریه» اون هم می‌گفت آره. به اصطلاح این طوری اذیت شون می‌کردم. با اذیت کردن اون‌ها به اصطلاح به خودمون روحیه می‌دادیم. بعد از یه هفته انتظار، اومدن دست‌مونو زنجیر زدن. ولی این زنجیرها فرق داشت. فهمیدیم که مال یه زندون دیگه است. ما رو بردن تو همون اتاقی که روز اول اومده بودیم، اسم‌ها رو نوشتن. وسایل ما رو تحویل دادن و سوار ماشین کردن، آمدم نزدیک شهر قصور، دو تا زندون بود. مردونه و زنونه. ما رو بردن

تو زندون زنونه، چون کسی توش نبود. یه زندون موقت کوچیک بود. یه اتاقش بزرگ بود ولی محیطش کوچک بود. هنوز ماه رمضان بود. شب غذای نسبتاً خوبی دادن. اتاق کهنه بود، قدیمی. سقفش بلند بود. تیرهاش شکسته بود. یه حصیر زیر پامون بود. توالت هم نداشت. فقط دو تا آجر گوشه زندون بود که باید کارتو می‌کردی. فضولات از زیر پات رد می‌شد، از در زندون می‌رفت بیرون و به جای دیگه وصل می‌شد. که اون جا یه مسئول داشت که می‌اومد و با بیل فضولات رو جمع می‌کرد. روز بعد بردن که بیرون زندان عمومی. اون جا خیلی خوش حال بودیم، چون دور هم بودیم و با هم بودیم. سه چهار ساعت بیرون زندان زیر آفتاب ننگه داشتند، دست‌هامون با زنجیر بسته بود. بعد ما رو بردن به طرف زندان عمومی. رفتیم تو قسمت اصلی زندان. که یه دایره شکل بود. مرکز دایره، نگهبانی اصلی بود. سیزده تا بند از این دایره منشعب می‌شد. هر کدوم از بندها ۱۹ تا سلول داشت. یه حیاط هم داشت که درش به بندها باز می‌شد. صبح‌ها ساعت ۵ باز می‌کردن تا ۱۲ و ساعت ۳ تا غروب. می‌تونستیم بیاییم بیرون. اول به ما یه سلول دادن. رفتیم شروع کردیم سلول رو تمیز کردن. یه شیر آب اون جا بود. بردن مون تو سلول خارجی‌ها. همه بنگلادشی بودن. فقط دو تا ایرانی بودیم و چهار تا افغانی. بنگلادشی‌ها اومدن که آره، ما به تون کمک می‌کنیم، بگین چی می‌خواهین. ما رفتیم اول سلول رو شستیم. پتوهای رو که داده بودن بوی گند می‌داد. پتوها رو گذاشتیم همون گوشه توالت. از توالت که نمی‌شد استفاده کنی. گفتیم فقط زمانی که در بند بازه از توالت بیرون استفاده می‌کنیم. بیرون چهار تا توالت بود که دیوار کوتاه نیم متری داشت. اون هم آجر بود، چاه نداشت. باید می‌رفتی کارتو می‌کردی تا شب که بیان جمعش کنن.

روز بعد یه پاکستانی می‌اومد، این‌ها رو می‌ریخت توی جوب، که قبلاً توضیح دادم. بعد مگس خیلی زیاد بود. بعضی وقت‌ها مسابقه می‌گذاشتیم که مثلاً کی بیشتر می‌کشه. بعد از مسابقه سطح سلول پر از مگس می‌شد. یه پتو رو شستیم و گذاشتیم دم در سلول که کمتر مگس بیاد که در دسر برامون درست شد، گفتن ما باید ببینیم تو سلول چی می‌گذره. دو ماه و نیم این‌جا بودیم. کثیف بود. غذاش همون دال عدس بود.

اکبر: پس فقط شب اول خوب پذیرایی کردن؟

ناصر: اون شب عید فطر بود و اون غذا مال خود زندانی‌ها بود که به ما داده بودن. یعنی خانواده زندانی‌ها پخته بودن و به‌عنوان هدیه آورده بودن زندان. اولش ما فکر کردیم چه جای خوبی اومدیم، اما بعد دیدیم نه خیر. حالا این غذا رو بنگلادشی‌ها زیاد می‌گرفتن، می‌کردن تو لباس شون، روز بعد زیر آفتاب پهن می‌کردن، خشک که می‌شد، کم کم می‌خوردن. اون شب ما فکر می‌کردیم چرا این‌ها این کارو می‌کنن؟ بعد که دیدیم دال عدس اومد فهمیدیم.

ما برخوردارمان با مأمورها یه کمی تند بود. وقتی سلول رو تمیز کردیم، ما رو منتقل کردن به بند جنایی‌ها. اون جا شروع کردن مسخره کردن. یکی از افغانی‌ها گفت شما خیلی نامردین. ما همه مون زندانی هستیم. شما نباید این کار رو بکنین. آگه شما تو افغانستان می‌اومدین زندان یا تو ایران، کسی باهاتون این طوری رفتار نمی‌کرد. همه جلوتون صلوات می‌فرستادن و از این حرف‌ها. بعد، اون‌ها خجالت زده شدن، برامون شربت آوردن، یخ آوردن که از دل مون در آرن. ولی ما دو ساعت بیشتر اون‌جا نبودیم. اون‌جا رو شستیم، همین که داشتیم با هم رفیق می‌شدیم، دوباره گفتن باید بندتون رو عوض کنیم.

بعداً ما که هیچ تماسی با کسی نگرفته بودیم. نمی‌دونستیم چی به چیه. رفتیم با بنگلادشی‌ها تماس گرفتیم. پول هم نداشتیم، فقط یکی از ما یه رویه داشت. گفتیم می‌خواهیم نامه بنویسیم به کراچی. گفتن کمک تون می‌کنیم. ولی تو بنگلادشی‌ها جاسوس زیاد بود. رفتن لو دادن. دیگه برای خودشون هم بد شد. چون

از همه گرفتن. بعد از سه چهار روز تونستیم روی یه کاغذ سیگار، با یه خودکاری که گیر آورده بودیم نامه‌ای بنویسیم خیلی کوتاه که ما وضع مون این جوریه.
اکبر: این بچه‌هایی که توی کراچی هستن قضیه شون چیه؟
ناصر: دوستان خودمون بودن. برای آزادی ماها اعتصاب غذا کرده بودن. و یه سری خواسته‌های این جوری داشتن.

تو این زندان شکنجه فراوان بود. یعنی می‌زدن. مخصوصاً بنگلادشی‌ها رو. روزی که می‌خواستن بچه‌ها رو به رئیس زندان معرفی کنن، همه پا برهنه صف کشیده بودن، رئیس زندان توی یه اتاق نشسته بود که جلوش یه توری بود که مگس نره توی اتاق. یکی دفتر دستش بود، از این زندانی‌های قدیمی بود. مثل توآب‌های خودمون که برای اون‌ها کار می‌کنن.

این یارو با کلاه قرمز بوقی وایساده بود. هر کی می‌رسید جلو در، اسمش رو می‌پرسید، یارو هر چی که می‌گفت، اون یکی می‌زد توی سرش. هر سوالی که می‌کرد مثلاً می‌گفت جرمت چیه؟ می‌گفت دزدی. یارو شرق می‌زد پس کله‌اش. چند سالته؟ ۳۵ سال شرق می‌زد. بعد طرف حق هم نداشت تو چشم‌های رئیس زندان نگاه کنه. به ما هم گفته بودن نگاه نکنین. یکی هم نشسته بود جلوی رئیس زندان. از همین کلاه بوقی‌ها، توآب‌های خودمون و داشت پاهای رئیس زندان رو می‌مالید.

ما با هم صحبت کردیم. قرار شد نگاه کنیم تو چشم‌های رئیس زندان اگر هم طرف زد، ما هم بزنین. اولین کسی هم که رفت اون پسر جوونه بود، همون افغانیه. خیلی خوب برخورد کرد. دستش رو زد به کمرش، یارو پرسید اسمت چیه؟ گفت احمد ضیاء. گفت کجایی هستی؟ گفت افغانی هستم. اون دفترداره فوراً گفت این‌ها چهارتا افغانی و دو تا ایرانی هستن. رئیس زندان گفت بیائین تو.

این جوری با رئیس زندان آشنا شدیم. باهاش صحبت کردیم. زندان خیلی کثیف بود. ما همه مون بیماری پوستی گرفتیم. اون دوستم نافش چرک کرده بود. من روی آلت تناسلم دو تا خال چرکی زد که خون می‌اومد، چرک می‌اومد، دکتر هم که رفتیم، کمک نکرد. از کثیفی بود. نمی‌تونستم درست راه برم. به محض این که با شلوارم تماس می‌گرفت اذیت می‌شدم.

اکبر: این‌جا هم حموم نداشت؟

ناصر: فقط یه شیر آب داشت که برای ۶۲ نفر بود. ۷۵ سانتی متر یا بیشتر از زمین فاصله داشت، باید می‌رفتی زیرش می‌نشستی خودت رو می‌شستی. نه صابون می‌دادن، نه چیزیه. سیگار هم نمی‌دادن. فقط غذا بود. یعنی پول همه این‌ها رو می‌خوردن. وقتی که گفتن یه بازرس قراره از اسلام‌آباد بیاد، فوری به همه زندانی‌ها لباس‌های تمیز دادن و یه دونه زیرانداز. گفتن امروز لباس‌هاتون رو بپوشین. همه پوشیدن. ما رو کردن تو سلول، چون ما شش نفر اعتراض می‌کردیم. بعد وقتی بازرس رفت تمام لباس‌ها و گلیم‌ها رو گرفتن.

یادمه یه دفعه توی بند مجاور دو نفر رو در حال هم‌جنس‌بازی گرفته بودن. صبح ساعت شش دیدیم صدا می‌آد. این‌ها رو توی مرکز زندان حدود یک ساعت و نیم شلاق زدن. ولی در سلول ما رو بستن.

اکبر: بقیه چی؟

ناصر: تمام زندونی‌ها رو برده بودن دور دایره نشوندن که تماشا کنن. ما اولش رو دیدیم بعد در سلول ما رو بستن. بعد صورت شون رو سیاه کردن. یکی رو سوار اون یکی کردن و دور زندان چرخوندن و شلاق زدن.

ما اون نامه رو فرستادیم. بعد از یه مدت برادر اون افغانیه اومد ملاقاتش. که با ما تماس گرفت و یه کمی برامون غذا آورد. سبب زمینی و از این چیزها. توی اون بند اجازه داشتیم آتیش کنیم و یه چیزهایی بپزیم. یه دفعه هم یه کمی برنج برامون آوردن. یه زندانی بود که سیزده سال اون‌جا بود. وقتی دید وضع ما خوب

نیست اومد برامون برنج آورد، کبریت آورد. پول که نداشتیم. این زندانی‌هایی که قدیمی بودن با اون‌ها هم کاری نمی‌کردن. پول داشتن، برای خودشون آقایی می‌کردن. مثلاً یکی بود که هفت، هشت میلیون رویه کلاشی کرده بود ولی این برای خودش تلویزیون داشت، همه چی داشت. این، اومد ما رو دید، برامون یک قوطی روغن آورد، که همون روز اومدن از ما گرفتن.

یه چیز عجیبی که من اون‌جا دیدم، شیوه برخورد با زندانی‌های سیاسی بود. و زندانیان با اعمال شاقه. دو تا حلقه فلزی می‌بستن به پاهاشون که این حلقه‌ها به وسیله یه لولا وصل می‌شد به دو تا میله بلند که این دو تا میله می‌آمد بالا و توسط حلقه دیگه‌ای که به کمر بندشون بود، به هم وصل می‌شد و این طوری بود که به هیچ‌وجه نمی‌تونستن پاهاشون رو خم کنن. وقتی که راه می‌رفتن صدای زیادی ایجاد می‌کرد. وقتی می‌خواستن ادرار کنن، میله را از قلاب کمر بند در می‌آوردن، می‌گرفتن دست‌شون. موقع خوابیدن هم میله‌ها رو از قلاب کمرشون باز می‌کردن و چون لولا داشت از روی پاشون می‌انداختن اون طرف، ولی جوری بود که اگه تو خواب تکون می‌خوردن صدا میکرد. این میله‌ها باعث می‌شد، تاندوم‌های پاهاشون ضربه بخوره و بعد از یه مدتی، دیگه پاهاشون طوری می‌شد که هیچ‌وقت نمی‌تونستن بدونند. این میله‌ها سنگین بود، بعد از مدتی یه زخم شدید دور اون حلقه رو می‌گرفت، بعد کم کم پینه می‌بست و قدرت راه رفتن عادی رو هم از این‌ها می‌گرفت. تعداد زندانی‌های اون‌جا، گمونم بیست درصدشون این جوری بودن.

یه روز نشسته بودیم توی حیاط، دیدم چند تا گنجشک اومدن، گفتم بچه‌ها گنجشک می‌خورین، گفتن آره، من همین جوری یه تیکه آجر برداشتم زدم وسط‌شون، یکی شون افتاد، رفتم برداشتم و پختیم و خوردیم، یه گنجشک رو شش نفری خوردیم، خیلی خوش حال بودیم که گوشت گیرمون اومده.

اکبر: این قسمت رو خیلی دقیق توضیح بده.

ناصر: تو بند می‌لولیدیم، قدم می‌زدیم. بغل شیرها گنجشک‌ها زیاد بودن، می‌اومدن گه می‌خوردن، مگس می‌خوردن و این چیزها، من همین جوری، شوخی هم بود، اصلاً فکر نمی‌کردم بخوره، به پسر افغانیه گفتم، «ولی» گنجشک می‌خوری، گفت آره. یه تکه آجر برداشتم پرت کردم طرف‌شون. گنجشک‌ها زیاد بودن، خورد به یکی شون، افتاد. اول سه تاشون گفتن نمی‌خوریم. من گفتم می‌خورم، ایرانیه هم گفت می‌خورم، «ولی» هم گفت می‌خورم. بردیم توی ماهی‌تابه سرخش کردیم - این‌جا امکانات پخت و پز بود - وقتی می‌خواستیم بخوریم، اون افغانی‌ها گفتن ما هم می‌خوریم. بالاخره نشستیم با هم خوردیم. الان از این دوست ایرانیه که این جاست اگه پرسه‌ای، می‌گه یکی از خوشمزه‌ترین غذاهایی که تو عمرش خورده، همون گنجشک بوده.

اون سلول‌هایی که روبرومون بود، دیوارهای بلندی داشت. اون‌جا کبوترها لونه کرده بودن. یه دفعه سه نفری رفتیم رو دوش هم وایسادیم. من رفتم بالا، دو تا بچه کبوتر گرفتیم، اومدیم کشتیم، خوردیم. بنگلادشی‌هام یاد گرفته بودن، می‌رفتن می‌گرفتن. خیلی خوش حال بودن که یکی دو تا کبوتر گیرشون اومده.

بعد وقتی که می‌خواستن ببرن بازجویی، تشریفاتی بود دیگه، ماها باید می‌رفتیم دادگاه، بعد از اون زندان به ما جرم زده بودن عبور از مرز بدون پاسپورت و ویزا. وقتی می‌خواستن ببرن بازجویی، یه گله می‌شدیم، دویست نفر، این دویست نفر رو با زنجیر به هم وصل می‌کردن و راه می‌انداختن. یه سری از این پابندها داشتن، جیرینگ جیرینگ صدا می‌داد، مثل کاروان دیدی چه جوریه؟ از زندان می‌اومدیم بیرون و مثلاً یه حالت بیابون طوری بود که دور و برش مغازه هم بود، بعد مردم می‌ایستادن نگاه می‌کردن. ما رو، دویست نفر رو می‌بردن تو یه سلول و همه مجبور بودیم بایستیم. گوشه زندون هم همه می‌شاشیدن. یه بوی گندی می‌داد. اون‌جا می‌ایستادیم تا نوبت دادگاه‌مون بشه. بعد هم که می‌رفتیم، می‌گفت برو

چهارده روز دیگه بیا. هر چهارده روز این برنامه رو داشتیم. هیچ اتفاقی هم نمی افتاد. فقط ما توی یکی از این رفتن‌ها تونستیم برادر این افغانیه رو ببینیم. اول می اومد یه کمی پول می داد به مأمورها بعد یه کمی سیب زمینی، صابون و از این جور چیزها به ما می داد. یا مثلاً می رفت نوشابه می گرفت، می داد به مأمورها و با ما صحبت می کرد.

بچه‌های کراچی، فهمیده بودن که ما این جا هستیم، رفته بودن تو سازمان ملل فشار آورده بودن. سیزده روز اعتصاب غذا و تحصن کرده بودن که باعث شد رئیس سازمان ملل، یه زنی بود مال بنگلادش و تحصیل کرده انگلیس بود، اومد توی زندان ملاقات ما.

این خانم درست روز قبل از آزادی ما اومد. بچه‌های کراچی وقتی دیده بودن که سازمان ملل به ما کمک نمی کنه، پول جمع کرده بودن، حدود ۶۰۰۰ روپیه. دو تا از بچه‌ها اومده بودن لاهور، دو تا وکیل گرفته بودن، از این‌هایی که سیاسی هستن و به پناهنده کمک می کنن، گفته بودن پول نمی خواهیم. وکیل‌ها شروع کرده بودن تماس گرفتن با این و اون که ما رو با قید ضمانت آزاد کنند. بعداً اون‌ها هم اومدن ملاقات ما و گفتن داریم کارها رو درست می کنیم. البته اون‌ها هم با رشوه دادن تونسته بودن بیان ملاقات. بعدش هم رئیس سازمان ملل اومد.

صبح ساعت ۶ معاون زندون اومد سراغ ما. گفت دو تا ایرانی‌ها شما هستین، گفتیم بله. یه ساعت بعدش ما رو خواست. لباس پوشیدیم، رفتیم. گفت چرا لباس هاتون اطو نداره؟ گفتیم، ما داریم این جا می میریم اون می گه چرا لباس تون اطو نداره، غذا گیرمون نمی آد، اون از اطو حرف می زنه. گفتیم اطو نداریم. گفت می خواهین به تون بدم؟ گفتیم نه. گفت وضع غذاتون خوبه؟ گفتیم آره. نمی دونستیم اصلاً جریان چیه، گیج شده بودیم. بعد من نگاه کردم، دیدم آرم سازمان ملل جلوشه، فهمیدم یه اتفاقی افتاده. گفت هیچ گله‌ای شکایتی ندارین؟ گفتیم نه. گفت برین. یه ساعت بعد دوباره اومدن دنبال مون. دیدیم رئیس سازمان ملله، همین زنه که از اسلام آباد اومده بود، با هم صحبت کردیم. رئیس زندان هم جلومون بود. مجبور بودیم انگلیسی صحبت کنیم دیگه. شروع کرد صحبت کردن که وضع تون چه جوریه و از این حرف‌ها. بعد گفت دوستان شما دارن سعی می کنن شما رو آزاد کنن. ما هم کمک می کنیم ولی ما ناچاریم به قوانین پاکستان احترام بذاریم. در واقع آگه محکوم بشین ما کاری نمی تونیم بکنیم. من به دوستم گفتم بگو آگه تا دو روز دیگه ما رو آزاد نکنن من اعتصاب غذا می کنم. که اون می ترسید بگه. اون از رئیس زندان می ترسید، رئیس زندان از اون. برای اولین بار برامون شیرینی آوردن تو زندون. نوشابه آوردن. ولی ما به عنوان اعتراض نخوردیم.

اکبر: به اون مسئول سازمان ملل نگفتین چی به چیه؟

ناصر: نه، می ترسیدیم. رئیس زندان جلومون بود. حتی قبلاً پرسید فرانسه می تونین صحبت کنین که اون نفهمه؟ گفتیم نه. اون وقت رئیس زندان گفت کار رو بدتر از این نکنین اعتصاب غذا نکنین. گفتم سه چهار ماه تو این زندانم، تو نمی دونی چی کشیده‌ام. من دو روز دیگه اعتصاب غذا می کنم. اون ترسید. دل‌خور بود. رئیس زندان می ترسید که ما از شکنجه بگیم. ما می ترسیدیم که بعد از رفتن این زن چی می شه. همه می ترسیدیم.

اون خانم پونصد روپیه داد به رئیس زندان و گفت آگه آزاد شدن بده به شون که بتونن تا اسلام آباد بیان. اون هم پونصد روپیه رو گرفت. روز بعدش، دو تا افغانی رو آزاد کردن فرداش من و اون دوستم، روز بعد هم اون افغانی ۴۹ امامی رو. فقط باید هر چهارده روز خودمون رو به زندان معرفی می کردیم، چون به قید ضمانت بود. رفتیم اسلام آباد. رفتیم سازمان ملل، صحبت کردیم، گفتیم ما رو بفرستین یه جای دیگه، ما دیگه نمی تونیم این جا بمونیم. پرونده‌ای که برای ما تشکیل داده بودن ممکن بود ۳ تا ۵ سال زندان به ما بخوره. چون این قضیه خیلی مشکله. گفت ما

هیچ کاری نمی‌تونیم برای شما انجام بدیم. برگشتم کراچی، بچه‌ها تحصن داشتن و می‌خواستن اعتصاب غذا کنن. ما هم به جمع‌شون پیوستیم.

یه چیز دیگه که توی اون زندان بود. بند ما، بند بنگلادشی‌ها بود. یه پیش‌نماز داشتن که اذان می‌گفت و جمعیت پشت سرش نماز می‌خواندن. یه روز صبح دیدیم شلوغ شده و کسی نماز نرفته. بعداً بنگلادشی‌ها با هم نشسته بودن صحبت کردن و اصلاً ما رو تو خودشون راه نمی‌دادن. هر چی سؤال کردیم، نگفتن. بعد فهمیدیم که این پیش‌نماز داشته ترتیب یکی رو می‌داده. مأمورها مردونگی کرده بودن و نرفته بودن به رئیس زندان بگن ولی به خود بنگلادشی‌ها گفته بودن. بعد اون‌ها با هم جلسه گرفته بودن که چکار کنن. یارو پیش‌نمازه هم آدم جالبی بود. می‌گفت آره، من این کار رو کردم، خیلی هم خوب کردم.

تحصن اول برای خود ما بود ولی بعد برای یه سری خواسته‌های دیگه، مثلاً گرفتن حق مسکن، حق مهاجرت، به رسمیت شناختن پناهنده‌ها، جلوگیری از دیپورت و این چیزها. یه هفته اعتصاب غذا کردیم ولی من قرار بود برم لاهور برای کارم.

اکبر: توی این مدت کسی به کارتون رسیدگی نکرد؟

ناصر: نه، هیچکس نمی‌کرد. رفیق‌های ما که قبلاً یه اعتصاب غذای سیزده روزه داشتن، سازمان ملل برای این که از شر این‌ها راحت بشه اصلاً جاش رو عوض کرد، رفت توی یه خیابون دیگه که وقتی ما رفتیم یه محل جدید بود. درس مثل در زندون بود. نرده داشت. وقتی می‌خواستی با اون طرف صحبت کنی باید از یه دریچه کوچولو باهات صحبت می‌کردی. فقط اون کسی که مصاحبه داشت می‌تونست بره تو. هیچ کس رو به داخل راه نمی‌دادن. ولی بچه‌ها از دیوار رفته بودن بالا، و از داخل در رو باز کرده بودن و توی حیاط نشسته بودن. اون روز هم که بچه‌ها به خاطر ما تحصن کرده بودن، ۱۲۰ تا پلیس پاکستانی اومده بود و بچه‌ها رو حسابی زده بود و به زور بیرون شون کرده بودن.

اکبر: سازمان ملل از پلیس خواسته بود؟

ناصر: زنگ زده بودن به پلیس، اون‌ها هم اومده بودن بعد که اعتصاب غذا تموم شده بود - حالا دیگه من هم اون‌جا بودم - پلیس مرتب می‌اومد، می‌زد، اخراج می‌کرد، ولی بچه‌ها دوباره می‌رفتن توی حیاط زنجیر می‌بستن و می‌موندن. بعد اعتصاب به هم خورد. توده‌ای‌ها خیلی تو اعتصاب کارشکنی کردن. مجاهدین هم همین‌طور. اعتصاب با سیصد نفر شروع شد.

اکبر: قضیه مجاهدین چی بود؟

ناصر: مجاهدین توی هیچ حرکت اعتراضی که برخلاف سازمان ملل باشه شرکت نمی‌کردن. این خط‌شونه. توده‌ای‌ها هم مدام خط‌هایی می‌دادن که نتیجه‌اش کارشکنی بود. بعد اون جمع سیصد نفری هی کم شد تا این که به ۲۰ نفر رسید و در واقع تحصن شکست خورد. اما نتیجه‌اش چندین مصاحبه مطبوعاتی بود با روزنامه‌های مختلف.

این طوری شد که من فکر کردم باید از این کشور خارج بشم. دو ماه اون‌جا بودم. بعد به خونواده‌ام زنگ زدم که پول برام بفرستن. دوباره شروع کردن پول جمع و جور کردن و صد هزار تومن برام فرستادن که شد هزار و شش صد دلار. من هم چون زندان بودم و با یه سری بچه‌ها آشنا بودم، بچه‌ها دوستم داشتن، و احترام می‌داشتن.

اکبر: این بچه‌ها چپ بودن؟ چون مجاهدین که توی این قضایا نبود، حتی تو دانمارک وقتی ما می‌خواستیم یه کارهایی بکنیم اون‌ها خودشونو کنار گرفتن. حرف‌شون هم این بود که برادر رجوی قراره با کی و کی حرف بزنه و از بالا کارها رو درست کنه. البته اعلامیه‌اش رو هم من دیدم ولی یه جوریه مثل همون خواهش و تمناهایی بود که سال ۵۸ و ۵۹ از خمینی می‌کرد یا از پدر طالقانی مثلاً.

ناصر: این‌ها بچه‌های بی‌خط بودند. گاهی چپی هم بودن، بعضی از سمپات‌های مجاهدین هم بودن که در واقع ربطی به مجاهدین نداشت. از روی انسانیت کارهایی می‌کردن. حتی بعضی از قاچاق‌چی‌ها هم گاهی کمک می‌کردن. مثلاً من ۱۶ روز خونهٔ یکی از قاچاق‌چی‌ها بودم. که خودش آدم می‌فرستاد خارج. توی این مدت خرج زندگیم رو هم اون داد.

یه چیزی که یادم رفته بود، توی کراچی با یه قاچاق‌چی آشنا شدم، که همه جریان‌های ما رو می‌دونست. چون با بازجوی ما تو لاهور آشنا بود. سلطنت طلب بود. می‌گفت چون تو سیاسی بودی برات کاری نکردم وگرنه می‌تونستم سر یک روز آزادت کنم.

وقتی که آزاد شدیم، رفتم سازمان ملل گفتم یه نامه به من بدین چون باید برم وسائلم رو از لاهور بگیرم. یه نامه دادن گفتم خب ۵۰۰۰ روپیه فرشه و یه رادیو.

اکبر: توی اون موقعیت به این چیزها هم می‌تونستی فکر کنی؟

ناصر: چاره‌ای نبود. باید فکر می‌کردم. پنج‌هزار روپیه فرش بود. ما همه‌اش ماهی هشت صد روپیه پول می‌گرفتیم. رفتم لاهور، همون محلی که یه هفته بودیم و فرش و کوله‌پشتی رو نگه‌داشته بودن. رفتم، گفتن این سروان حفیض جاش عوض شده. رفته یه جایی به نام فیصل‌آباد. حدود گمونم چهارصد کیلومتر اون طرف لاهور، بین کراچی و لاهور.

با یکی از بچه‌های افغانی، رفتیم اون زندان قبلی و ساعت‌ها رو گرفتیم. بعد هم رفتیم زندان سیاسی، مدارک و گواهی‌نامه رو هم گرفتیم. این نامه سازمان ملل رو نشون می‌دادیم، می‌ترسیدن. بعد من با افغانیه خداحافظی کردم و گفتم من باید برم فیصل‌آباد این حفیض رو پیدا کنم. رفتم. مهم‌ترین چیزی هم که بود، دفترچه خاطراتم بود، البته فرش هم بود. گفت لباس‌ها رو چون نیومدی بدجور شد و فلان. گفتم فرش چی، فرش رو باید بدی. گفت فرش لاهوره، وسائلم ما هنوز نرسیده. گفتم من این‌جا می‌مونم تا فرش را بگیرم. گفت روغنی شده، کثیف شده. گفتم می‌برم می‌شورمش. این‌ها در واقع از اون نامه خیلی می‌ترسیدن، در صورتی که چندان چیز مهمی هم نبود. خلاصه گفتم من فرش رو باید ببرم. گفت حالا کجا زندگی می‌کنی؟ گفتم هیچ‌جا. پول هم ندارم. ازش پول گرفتم، صد روپیه. رفتم سینما، غذا خوردم. شب هم رفتم خونه خودش خوابیدم. روز بعد دیدم فرش رو آورد.

رفتم طرف کراچی. روز بعدش پسر مشه‌دیه رو دیدم. این بچه خوبی بود. هوادار مجاهدین بود. یکی از دوستاش رو پنهون کرده بود. خونه‌شون لو رفته بود. بعد با هم فرار کرده بودن اومده بودن خارج. اون یکی مجاهده بعداً برگشت ایران. این اول‌ها از مجاهدین طرف‌داری می‌کرد. بعداً پرچم سه رنگ می‌زد و سلطنت طلب شده بود. از اون‌ها پول می‌گرفت. بعد هم شد قاچاق‌چی. از مجاهد رسید به قاچاق‌چی.

اکبر: منظورت قاچاق مواد مخدره یا..؟

ناصر: نه، بچه‌ها رو می‌فرستاد خارج. خودش هم کاره‌ای نبود. در واقع رابط بود. این مشه‌دیه رو دیدیم، گفت فرشت رو بیار بذار این‌جا برات می‌فروشم. به ش اعتماد داشتم. با هم بودیم. یه مدت کمک‌مون کرده بود. بچه خوبی بود. تو زندان اومده بود ما را ملاقات کرده بود. تنها چیزی که باورم نمی‌شه، این بود. خلاصه فرش رو دادیم به این و دیگه رفت. در واقع من قبل از این‌که راه بیفتم پول برام رسید ولی گفتم نباید بذارم این مردیکه فرش رو بخوره. تازه با اون پول می‌شه به اون دوست ایرانیم کمک کنم و با هم راه بیفتم. خلاصه بعد از چند روز دیدمش. گفت فرشت رو فروختم ولی چند نفر به اسم پلیس اومدن و جیبم رو زدن. بعد این دوست من سه سال و نیم تو پاکستان مونده بود و هیچ‌کس هم نبود که کمکش کنه.

بعد ما رفتیم با پولی که رسیده بود از یک قاچاق‌چی یه پاسپورت ترکی

خریدیم برای کانادا. بعد دیدم نمی شه ازش استفاده کرد. رفتم یه پاسپورت کانادایی خریدم ۱۷ دلار.

اکبر: ۱۷ دلار؟

ناصر: آره. چون آشنا بودن. بعدش قرار شد با دو سه نفر دیگه بیایم. ولی برای اون ها یکی سیصد دلار خریدیم. مال من استثنایی بود، رو حساب رفاقت. برای همین دوستم که الان دانمارک خریدم سیصد دلار. قرار شد بریم کانادا. روزش آماده شدیم. کراوات زدیم، خوش تیپ کردیم برای کانادا.

تو فرودگاه اتفاقات جالبی افتاد. بعضی ها بودن که از این روستایی های ساده بودن که از جنگ فرار کرده بودن یا از سربازی یکی از این ها می خواست بره سوئد. قاچاق چی گفته بود می ری، چمدونت رو می ذاری روی ریل، بعد خودت رو به مأمور معرفی می کنی، اون خودش می دونه دیگه. این یارو رفته بود چمدون رو گذاشته بود رو ریل، خودش هم ایستاده بود روش. بعد وقتی که داشته می رسیده به دیوار گیج شده بوده که مأموره می آد به دادش می رسه.

یکی دیگه مثلاً ایستاده بود جلو مأمور کنترل پاسپورت که پاسش رو مهر بزنه. بعد گویا قاچاق چی گفته بود به فلانی ۴۰۰ دلار دادم که پاسپورتت رو مهر بزنه. این یارو بلند بلند می گفت مستر فلان منو فرستاده. طرف تعجب کرده بود. توی چشم های این نگاه می کرد که یعنی خفه شو، ولی این دوباره می گفت مستر فلان، دیروز چهارصد دلار داده به خودتون. همون مستر فلان. این ها بیچاره ها نمی دونستن چی به چیه.

اون روز ما منتظر بودیم که زنگ بززن و بریم فرودگاه.

اکبر: یعنی تو فقط ۱۷ دلار دادی؟

ناصر: نه، حدود چهارصد دلار به پلیس دادم. بعد بلیط رو هم گرون تر از معمول خریدم. وضع ما این طوری بود که وقتی کانادا نتونستیم بریم، علتش این بود که یه سری رو از ایتالیا برگردونده بودن، و حالا تو زندان بودن. ما هم توی ایتالیا یک توقف داشتیم و هواپیما عوض می کردیم این بود که با این پاسپورت و با اون عکسی که ما توی پاکستان انداخته بودیم و پشت سرمون پرده بود، نمی شد. خودمون رو به جای مستر فلان ها جا بزینیم. اصلاً مشخص بود. مسئله دیگه هم این بود که بلیط، به اسم دیگه ای خریده شده بود و پاسپورت اسم دیگه ای داشت.

یکی بود به اسم علی آمریکایی. این از آمریکا اومده بود پاکستان که کار بچه ها رو راه بیندازه و این جور پول دار بشه. ما اولین مشتری هاش بودیم. این می خواست ما رو مجانی بفرسته که اسم در کنه. فقط پول رشوه ای رو که داد، گرفت. من بودم و اون دوستم. کانادا درست نشد، چون اون روز یه بازرس مخصوص اومده بود تو فرودگاه و نمی شد. هفته بعدش گفتیم کجا بریم؟ گفتن بلیط دانمارک گیر می آد که ما گفتیم باشه، بریم دانمارک.

قرار شد بریم دانمارک. دوباره کراوات زدیم، لباس نو پوشیدیم. یک کیف سامسونت هم من خریده بودم. رفتیم فرودگاه. ساعت یازده و خرده ای باید حرکت می کردیم. این دو تا باید می رفتن فرودگاه، بُردینگ کارت رو می گرفتن، می اومدن بیرون، بُردینگ کارت رو می دادن به ما، بعدش ما می رفتیم پیش پاس کنترل.

آقا دیدیم این ها رفتن، پانزده دقیقه به پرواز مونده ولی از این ها خبری نشد. درست ۱۰ دقیقه مونده بود به پرواز که پیداشون شد و گفتن آماده بشین. گفتن زود باشین. دویدم دم باجه. این پسره از ترس دست و پاش رو گم کرده بود. خیلی ها بودن که وقت پرواز از ترس اسهال می گرفتن، چون اگه معلوم می شد که پاس جعلیه زندان بود و از این جور چیزها تا سازمان ملل بیاد و فلان و بهمان. این دوست ما راه رو گم کرده بود، بالاخره پیداش کردیم و چهار پنج دقیقه مونده به پرواز روی پاسپورت ما مهر زدن. طرف می دونست قضیه چیه. فوری با خلبان هواپیما تماس گرفت. گفت دو تا مسافر جا موندن، دارن می آن. ماشین SAS اومد،

سوار شدیم، پله‌های هواپیما رو که برداشته بودن دوباره گذاشتن، سوار شدیم و هواپیما راه افتاد.

اکبر: مستقیم اومدین کپنهاک؟

ناصر: آره. یه چیزی راجع به نامردی توده‌ای‌ها بگم. توی هواپیمای ما دو تا توده‌ای هم بودن که برادر بودن البته توی کپنهاک فهمیدم که توده‌ای هستن. ما با هم قرار گذاشتیم چند ساعت توی سالن ترانزیت منتظر بشیم، بعد از مثلاً دو ساعت بریم خودمون رو معرفی کنیم که پروازمون لو نره و بقیه بچه‌ها هم بتونن بیان. اون‌ها گفتن باشه. اومدیم تو سالن ترانزیت. ما رفتیم تلگراف زدیم به ایران. رفتیم رستوران. بعد دیدیم این‌ها نیستن. گم شدن. بعد از دو ساعت رفتیم خودمون رو معرفی کردیم. دیدیم زکی، این‌ها همون موقع به محض این که ما رفتیم تلگراف بزیم خودشون رو معرفی کرده بودن و همه مسیر رو هم گفته بودن.

اکبر: گویا این‌ها هر جای دنیا که باشن باید یه عده رو لو بدن وگرنه امورات شون نمی‌گذره.

ناصر: فکر کرده بودن آگه همه چی رو بگن راحت به شون پناهندگی می‌دن، دیگه فکر نکردن که فردا یه عده دیگه هم می‌خوان بیان.

اکبر: ما هم که اومدیم همین‌طورها بود. اون کسی که قبل از ما رسیده بود. البته نمی‌دونم توده‌ای بود یا نه، اما خصلت این‌ها رو داشت. دقیقاً همه چیز رو مو به مو تعریف کرده بود.

یکی بود که رفته بود سوئد حتی تعداد آدم‌هایی رو که توی هتل «آپولو» آلمان بودن گفته بود. شیوه بلیط خریدن قاچاق‌چی رو و تمام چیزها رو. به خاطر همین عده‌ای که پارسال اومدن - سال ۸۶ - همه دیپورت شدن به دانمارک یا آلمان یا ترکیه.

ناصر: اصلاً من باورم نمی‌شد. آخه این‌جا دیگه نیازی به این کار نبود.

اکبر: من گمونم هشتاد درصد آدم‌هایی که الان توی زندان جمهوری اسلامی هستن به همت همین رفقای نازنینه وگرنه جمهوری اسلامی قدرت این کار رو نداشت.

ناصر: بالاخره پناهندگی اجتماعی گرفتیم. بعد اعتراض کردم. پناهندگی سیاسی گرفتیم. رفتم با یه سری دانمارکی صحبت کردم. بعد سعی کردیم اون رفیقم رو که وضعش خوب نبود یه جوری بیارمش. یه زن دانمارکی پذیرفت که کمک کنه. از طریق قانونی نتونستیم. شروع کردیم به پول جمع کردن. ده هزار کرون برایش پول جمع کردیم. یخچالم رو فروختم. مبل‌ها رو فروختم. شش هزار کرون هم از این و اون گرفتیم، شد ده هزار کرون، فرستادیم، همون اصفهانیه کارهاش رو جور کرد، اومد.

این‌ها ویزای جعلی سوئد توی پاسپورتشون بود. باید از لاهور می‌رفتن دهران که توی عربستان سعودیه. از دهران به هلند، از هلند به دانمارک. من رفته بودم تمام مسیر رو چک کرده بودم. خودم رفته بودم فرودگاه و منتظرشون بودم. تلفن فرودگاه رو هم داده بودم به رفیقم که آگه اون‌ها تماس گرفتن، بتونم یه جوری پیداشون کنم و بگم چکار کنن که گیر نیفتن.

این‌ها اومدن. ویزای جعلی سوئد داشتن. و قبل از این که برن، خودشونو معرفی کنن، پلیس گرفته بودشون. پاسپورت‌ها رو دیده بود و بُردینگ کارت برایشون گرفته بودن و فرستاده بودنشون سوئد. وقتی این رو گفتن، گفتم دیگه کار تمومه. رفتم تلفن کنم به دوستم. گفت رفیق‌هات رو دیپورت کردن به پاکستان. گفتم مگه می‌شه. گفت آره، این‌طوره...

ما شروع کردیم با وکیل و این و اون صحبت کردن. رفتم تو فرودگاه. تو اداره پلیس. گفت ویزای سوئد داشتن فرستادیمشون سوئد. یه ساعت بعد رفتم، از اداره پلیس بیرونم کردن. رفتم سراغ آژانس KLM که باهاش اومده بودن. هیچ

اطلاعاتی ندادن. گفتن نیم ساعت دیگه بیا. نیم ساعت دیگه درها رو بستن. رفتم با وکیل تماس گرفتم. بالاخره بعد از هزار زحمت فهمیدم که تو سوئد هستن. تماس گرفتیم با شخصیت‌های معروف. شروع کردن به زنگ زدن. من خودم اومدم تو تلویزیون صحبت کردم. چون پلیس کارش غیرقانونی بود. توی روزنامه معروف **Extra bladet** نوشتن و توی مجله **Press** بعد، رفتم سوئد. فهمیده بودیم کی می‌خوان دیپورت شون کنن. من و یکی از دوستانم رفتیم ملاقات شون - همون دوستم که تو لاهور پاش شکست - اون هم سوئد بود. با هم رفتیم، باهاشون حرف زدیم. فهمیدیم چه روزی و با چه پروازی برمی‌گردن. من هم بلیط برگشت کپنهاک رو با همون پرواز گرفتم. قرار بود برگردیم دانمارک به خبرنگار هم همراه ما بود. به شون گفتیم وقتی به سالن ترانزیت رسیدین، ما شلوغ می‌کنیم و شما فرار کنین.

سوار هواپیما شدیم. خبرنگار رفت باهاشون مصاحبه کرد. دو تا مأمور سوئدی هم همراه بچه‌ها بود که هی سعی می‌کردن ضبط خبرنگاره رو بگیرن. این همون خبرنگاریه که یک بار خودش رو به شکل ایرانی‌ها در آورد. رفت بیرون از دانمارک و آمد و تقاضای پناهندگی کرد تا بتونه بفهمه اداره پلیس برخوردش با پناهنده‌ها چه طوره.

پیاده شدیم. مسافرها پیاده شدن، مأمور دانمارکی اومده بودن دنبال این‌ها. حالا بگو کار این‌ها درست شده و قراره به شون پناهندگی بدن ولی ما نمی‌دونستیم. مأمورها داشتن بچه‌ها رو می‌بردن. هر کدوم شون شونه یکی از بچه‌ها رو گرفته بودن. من پشت سرشون بودم خبرنگاره هم بغل من بود. اضطراب داشتم و سر درد عجیبی هم گرفته بودم. تا رسیدیم به سالن ترانزیت گفتم بچه‌ها وقتشه. یه دفعه زدن زیر دست پلیس و فرار. این دو تا می‌دویدن، دو تا مأمور دانمارکی دنبال شون، دو تا مأمور سوئدی هم بعد از اون‌ها، خبرنگاره هم با میکروفنش دنبال این‌ها من هم دنبال شون. بچه‌های میز کتاب و بچه‌های دفتر مشاورتی پناهندگان کنار سالن انتظار ایستاده بودن که آگه اتفاقی افتاد شلوغ کنن. در ضمن مرتب می‌رفتن از پلیس سؤال می‌کردن که این‌ها چی شدن؟

این‌ها فرار کردن، رفتن توی اون صفی که پاسپورت نشون می‌دادن، همه رو کنار زدن و گفتن ما می‌خواهیم پناهنده بشیم. مأموره می‌گفت خیلی خوب صبر کنین. بچه‌ها می‌گفتن نه، باید همین الان به ما پناهندگی بدین.

بعد من هم رسیدم. مأموره من رو تو تلویزیون دیده بود. می‌شناخت. گفت تو این جا چی می‌خواهی؟ گفتم رفیق این‌ها هستم. گفت پس به شون بگو آروم باشن. گفتم بهت اعتماد ندارن. یه افسر اومد، گفت کارها درستیه، رفتیم توی اداره پلیس فرودگاه و همه چیز درست شد.

ولی نفهمیدم چرا یکی از این‌ها رو اذیت می‌کردن. اون یکی زود جواب گرفت ولی این رفیق ما جوابش نمی‌اومد. شش ماه منتظر بود. جواب نمی‌اومد. مصاحبه هم نرفته بود. رفتیم بررسی کردیم، از طریق وکیلش، دیدیم این‌ها شماره خارجی او را عوض کردن و شماره پرونده یه نفر ترک رو بهش دادن پرونده‌ای که مختومه اعلام شده بود. یعنی این سال‌ها هم که این جا می‌موند، آگه اقدام نمی‌کردیم هیچ خبری نمی‌شد.

اکبر: فکر می‌کنی این عمدی بود؟

ناصر: به احتمال زیاد. چون امکان نداره به طور اتفاقی شماره خارجی کسی رو عوض کرد. بعد از شش هفت ماه این هم جواب گرفت.

اکبر: خب، حالا از اوضاع دانمارک بگو. این جا چه کارها می‌کنی؟

ناصر: بعد از یه مدت که کارهای پناهندگیم درست شد. دیگه سیل جواب

منفی روانه شده بود. به همه منفی می‌دادن.

اکبر: چه سالی؟

ناصر: سال ۸۵.

اکبر: یعنی ۸۶ که ما اومدیم اوضاع بهتر بود؟

ناصر: آره. اکثر پناهنده‌ها بخاطر ناآگاهی جواب منفی می‌گرفتن. یارو می‌اومد، سیاسی هم بود، ولی نمی‌دونست چی باید بگه. ما تصمیم گرفتیم دفتری درست کنیم برای مشاورت پناهندگان باهاشون کار کنیم. داستان زندگی شون رو گوش بدیم. ببینیم کدوم نکاتش بدرد پلیس می‌خوره. روی اون نکات تکیه کنیم. اداره مشورتی رو اوایل سال ۸۶ تأسیس کردیم. بعد، کارش هم خوب بود، چون تعداد زیادی مراجعه می‌کردن و ما نمی‌رسیدیم.

اکبر: چطور می‌اومدن؟

ناصر: ما رفتیم توی کمپ‌های صلیب سرخ اعلامیه زدیم. آدرس دادیم، هر کی مشکلی داشت، جواب منفی می‌گرفت یا از این قبیل می‌اومد سراغ ما.

اکبر: وقتی که ما اومدیم به محض این که جواب منفی می‌دادن سوارت میکردن و برمی‌گردوندن به ترکیه یا پاکستان و اصلاً فرصت این حرف‌ها نبود.

ناصر: نه، اون وقت هنوز به این شکل نبود. باید دو بار جواب می‌اومد و بین این دو تا فرصت داشتن. تعداد متقاضی زیاد بود. فقط ایرانی نبود. ما از همون اول تصمیم گرفتیم که این غیرسیاسی باشه، مخصوص ایرانی نباشه، هر کسی بتونه بیاد اون جا و از این چیزها. و قرارمون این بود که هر کسی بتونه اون جا کار کنه. چپ، مجاهد، بی‌خط، لبنانی، فلسطینی.

یه مدت کار کردیم. بعد جواب‌های مثبت رسید. کارمون کم شد. الان شیوه کار ما عوض شده. بیشتر روی کسانی کار می‌کنیم که می‌خوان خونوادشون رو بیارن این جا و یه سری کارهایی که فعلاً نمی‌شه توضیح داد.

اکبر: توی قضیه اکتبر چه کار کردین؟ وقتی که ما اومدیم و قضیه کشتی نورنا و بقیه کشتی‌ها؟

ناصر: ما مرتب اومدیم. توی کشتی نورنا، وینستون چرچیل و غیره. توی تظاهرات شما هم شرکت کردیم.

اکبر: من توی تظاهرات نبودم برای این که برادران توده‌ای خط می‌دادن و ملت رو کشونده بودن تو کلیسا.

ناصر: ما هم مخالف کلیسا بودیم. خط توده‌ای‌ها بود. توی کشتی هم ما رو بایکوت کردن. گفته بودن این‌ها طرف دار کومله هستن. یه سری گفته بودن این‌ها نمی‌دونم فلان و بهمان هستن. سعی کردیم کار کنیم. شورای کشتی هم با ما درست رفتار نکرد. برخورد بدی با ما کردن.

اکبر: اوایل قضیه دست یکی دو نفر بود که از انجمن ایرانیان خط می‌گرفتن. بعد من هم وارد قضیه شدم. با دو سه تا از بچه‌های خوب کشتی که در واقع خطی نداشتن - یکی شون معلم بود مرد خوبی بود، تنها کسی بود که مدام قضیه رو دنبال می‌کرد، خودش هم منفی داشت و الان گویا توی سوئده - دو سه تا نامه نوشتیم برای روزنامه‌ها که چاپ نشد، یه نامه نوشتیم برای نماینده سازمان ملل که قرار بود بیاد این جا. قبلاً یکی از بچه‌ها نامه‌ای نوشته بود که توی گزارشی توضیح داده‌ام. بعد ما ریز مطالب رو نوشتیم و با زبان دست و پا شکسته، بدون مترجم‌های زبلی که هی می‌خواستند کمک کنن، رفتیم با نماینده سازمان ملل حرف زدیم. بد هم نبود. از فرداش دیپورت‌ها کم شد و دست کم ضرب‌العجل انجام نمی‌شد.

ناصر: بهر جهت نگذاشتن ما، اون طور که باید توی قضیه کشتی کار کنیم. اصلاً کسی سراغ ما نمی‌اومد. فقط دو سه نفر که جواب منفی گرفته بودن، بطور شخصی اومدن.

توی جریان قانون ۱۹ اکتبر، من و چند تا از بچه‌های مجله پرس Press سعی کردیم با نمایندگان احزابی که می‌خواستن به این قانون رأی بدن صحبت

کنیم. معلوم بود چه احزابی رأی می‌دن. سوسیال دمکرات **Socialdemokratiet**، کنسرواتو **Konservativ**، ونسترا **Venstre** و کریستلیگ فولک پارتی بود که آگه رأی می‌دادن اکثریت رو بدست می‌آوردن. فقط رادیکال رأی نمی‌داد. فرم کریست پارتی **Fremkristparti** هم که اصلاً رأی دادن رو بایکوت کرده بود. می‌گفت این قانون اصلاً شله. با این مصاحبه کردیم. مشخص شد که هیچ کدام از این‌ها راجع به این قانون چیزی نمی‌دونن، فقط می‌خوان جلو ورود پناهنده‌ها رو بگیرن.

یکی از مواد این قانون این بود که پناهنده باید مستقیم از کشور خودش بیاد با پاسپورت یا مثلاً آگه از ترکیه بیاد - کشور غیر امن - دیپورت نمی‌شه ولی آگه از یک کشور غربی بیاد، به همون جا دیپورت می‌شه. ما سؤال می‌کردیم از نمایندگان مجلس که آدمی که پناهنده است، مشکلات سیاسی داره، چه طور می‌تونه پاسپورت بگیره؟ یا چه جوری می‌تونه مستقیم بیاد؟ یکی شون می‌گفت یه قطار بدون توقف بگیره. یکی می‌گفت با کشتی بیاد. یکی می‌گفت هواپیمایی بگیره که وسط هوا سوخت گیری کنه. این‌ها فقط قانون پیشنهادی رو خونده بودن و گفته بودن باشه.

من تو یه مصاحبه مطبوعاتی شرکت کردم که رئیس سازمان ملل اسکاندیناوی بود - از سوئد اومده بود - به دانمارکی که توی سوئده. رهبر حزب سوسیال دمکرات‌ها بود و دو سه تا وکیل زبردست طرفدار پناهنده‌ها و از احزاب دیگه هم دعوت شده بود، که هیچ کدوم نیومده بودن.

سوسیال دمکرات‌ها خیانت کردن. با این که می‌دونستن قضیه چیه، ولی به ش رأی دادن. تمام این جریان رو من دنبال کردم. توی بحث‌های مجلس هم شرکت کردم. با روزنامه‌نگارها خیلی تلاش کردیم ولی نتونستیم کاری بکنیم. زور اون‌ها بیشتر بود.

اکبر: راجع به این قانون می‌شه بیشتر توضیح بدی؟

ناصر: به این شکل بود که چون پناهنده از کشور دیگه‌ای اومده بود بدون هیچ گفتگویی فوراً، با اولین پرواز دیپورتش می‌کردن. یه سری از مسافرهای امیر حیدری بودن که چون او قانون رو نمی‌دونست فرستادن شون دانمارک که خیلی‌هاشون پس فرستاده شدن. جریان اون دو تا رو هم که خودت توی گزارش نوشتی.

اکبر: من فقط توضیح دادم که دیپورت شون کردن. نمی‌دونم چی به چی بود. **ناصر:** مهدی و زرش با هم اومده بودن. دو تا پاسپورت داشتن وقتی که رسیده بودن برلن، یا ترکیه، پاسپورت هر دو رو یکی کرده بودن و شده بود جعلی. وقتی رسیدن دانمارک دیپورت شون کردن به ترکیه با همون پاسپورت جعلی. و دیگه اصلاً نمی‌تونستن برگردن ایران، چون پاسپورت شون جعلی بود. بعد هم نمی‌دونم چه اتفاقی براشون افتاد. ولی من از طریق رادیو دانمارک باهاشون تلفنی مصاحبه کردم و جریانش از رادیو پخش شد.

در واقع گاهی دیپورت‌ها به کشورهایی که از نظر خود اسکاندیناوی کشورهای ناامن هستند.

اکبر: جالب این جاست که ما وقتی به نماینده سازمان ملل توضیح می‌دادیم که پلیس این طور ضرب‌العجل دیپورت می‌کنه، تعجب می‌کرد. می‌گفت پلیس چنین حقی نداره. وقتی هم که براش توضیح دادیم همین ماه پیش ۶ نفر از اعضای کومله رو نمی‌دونم از کجا به ترکیه دیپورت کردن و دولت ترکیه هم تحویل ایران داده، گفت غیر از اون ۳۶ نفر - یادم نیست، شاید هم بیشتر - دیگه رو هم فرستاده، ولی ما نمی‌تونیم کاری بکنیم. می‌گفت توی ترکیه هیچ چیز دست ما نیست بعد با همه این احوال دیپورت می‌کردن به ترکیه.

ناصر: آره، خیلی از دیپورتی‌ها به کشورهایی فرستاده می‌شن که غیر امن

هستن.

مثلاً سوئد تحت شرایطی می‌تونه پناهندگان ایرانی رو بفرسته ترکیه. یا هلند می‌تونه پناهنده افغانی رو بفرسته پاکستان.

اکبر: اون‌ها هم که راحت تحویل می‌دن یا توی اون زندان‌ها ازشون پذیرایی می‌کنن.

ناصر: آره دیگه الان وضع طوری شده که پلیس می‌آد، جلو هواپیما می‌ایسته و تموم پاسپورت‌ها رو چک می‌کنه. آگه ببینه از کشور غربی اومدن، با اولین پرواز دیپورت شون می‌کنه.

وقتی این قضیه شروع شد. یکی از خبرنگارهای مجله پرس می‌خواست ته و توی کار پلیس رو در بیاره. چون هیچ‌کس نمی‌دونست چی به چی. مارتین موهاش رو رنگ کرد. اسمش رو گذاشت حسن نادری رفت از هامبورگ پرواز کرد به کپنهاک. یه ضبط کوچیک هم گذاشت توی جیبش که بتونه حرف‌های پلیس رو ضبط کنه. به اسم پناهنده ایرانی اومد دانمارک. برخورد پلیس رو نوشت. یکی از پلیس‌ها گفته بود، این گه رو پس بفرست. همه این‌ها رو توی پرس نوشت. این صبر کرده بود، همه مراحل رو که گذرونده بود، وقتی که می‌خواستن دیپورتش کنن، گفته بود دیگه بازی تموم شد. من خبرنگار مجله پرس هستم و دانمارکی هستم. در مدتی که توی زندان بود ساکش رو بلند کرده بودن. قبل از دیپورت گفته بودم ساکم رو بدین. گفته بودن توی هواپیماست به انگلیسی صحبت می‌کردن. یکی از پلیس‌ها گفته بود بگو تو هواپیماست، ردش کن بره. بعد که گفته بود خبرنگاره، ساکش رو بهش داده بودن. آزاد شد. و هنوز یه پرونده بر علیه مجله پرس و سردبیرش هست.

اکبر: یه کمی راجع به راسیسم توضیح بده.

ناصر: از وقتی که ما اومدیم تا حالا، راسیسم اینجا خیلی پیشرفت کرده. وقتی ما اومدیم خیلی تحویل می‌گرفتن.

اکبر: گفتمی چه سالی اومدی؟

ناصر: سال ۸۴. این قضیه رو احزاب دست راستی دامن می‌زنن مخصوصاً اون حزب (Fremskristparti) که علناً راسیسته. می‌گه این‌ها میمون‌هایی هستن که به این‌جا می‌آن. می‌گه دانمارک هم می‌شه مثل یه پاکستان دیگه. می‌گن این پناهنده‌ها مثل موش تولید مثل می‌کنن. این‌ها رو باید اخراج کرد.

اکبر: ژاکت سبزها قضیه شون چیه؟

ناصر: این‌ها چند تا گروه هستن. ژاکت سبزها Gronjakker، راک‌ها Rock، هلس انجلس Hellsangles که بیشتر این‌ها مسئولیت مواد مخدر رو به عهده دارن و گروه‌های راسیستی هستن. مثلاً هلس انجلس و بولشیت Bulshit اصلاً جریان‌های بین‌المللی هستن که خودشون با هم خیلی دعوا دارن. هلس انجلس یعنی فرستاده‌های جهنم و بولشیت یعنی گه‌گاو. این‌ها هم دیگه رو ترتیب می‌دن. الان تقریباً می‌شه گفت که هلس انجلس، بولشیت‌ها رو نابود کرده.

اکبر: این‌ها تازگی شروع کرده‌اند به مخالفت با پناهنده‌ها؟

ناصر: این‌ها کار خودشون رو می‌کردن. اختلاف‌های خودشون رو داشتن از وقتی که پناهنده وارد شده، بر علیه اون هم کار می‌کنن. مخصوصاً ژاکت سبزها که چند تایی از پناهندگان رو چاقو زدن، کتک زدن.

یه شب توی واکننگ استریت می‌رفتیم. من و دو سه تا از دوستانم. می‌خواستیم سیگار روشن کنم. کبریت نداشتم. از یه زنی پرسیدم کبریت داری؟ نه مست بودیم، نه چیزی. خیلی معمولی سؤال کردم. با عصبانیت گفت نه، ندارم. رفتیم. یه دفعه دیدم یه مردی از پشت سر داره ادای من رو در می‌آره. گفتم چی می‌گی؟ گفت من کبریت ندارم. گفتم من از اون خانم پرسیدم. گفت اون زن منه. گفتم باشه، من از زن تو پرسیدم. خلاصه ول نمی‌کرد. با هم درگیر شدیم. دوستان

من نمی خواستن درگیری بشه. اومدن جدا کنن که یه دفعه یه گول دو متری پیداش شد و اومد طرف ما. من با یارو گلاویز شده بودم. غوله با یکی دیگه منو می زد، بچه های خودمون هم، یه دختری بود که مشت خورد، یکی هم اومد جدا کنه، مشت خورد تو چونه اش، مشخص بود که این ها می زنن. مردم، دانمارکی ها حلقه زده بودن تماشا میکردن. پلیس هایی که محافظ مغازه ها و همونجا قدم می زدن، هیچ کدوم بی سیم نزدن که یکی بیاد و به داد ما برسه.

اکبر: این ها واقعاً ژاکت سبز می پوشن؟

ناصر: آره، ژاکت سبز، یه پرچم انگلیس هم پشت ژاکت شان چاپ شده.

اکبر: یعنی رسماً با این لباس می آن بیرون؟

ناصر: آره، مخفی نیستن. یکی شون بود که حتی توی روزنامه ها می نوشت

که چرا بر علیه پناهنده است.

اکبر: پس این ها بطور رسمی وجود دارن؟

ناصر: احتمالاً جمع خودشون رو دارن ولی رسمیتی به اون معنا ندارن. این ها

رانده شدگان جامعه هستن. آدم هایی که نتونسته اند تحصیل کنن، بی کار بوده اند، سطح فکرشون پائینه.

اکبر: مثل حزب الهی های خودمون.

ناصر: تقریباً. این ها فکر می کنن ما باعث بدبختی شون هستیم. مثل خیلی از

ایرانی ها که فکر می کنن افغانی ها باعث بیکاری یا مشکلات شون هستن. این ها فکر می کنن ما به سیستم جامعه شون لطمه می زنیم. رنگ مو تأثیر داره. به هر جهت حماقت یه چیز جهانیه. همه جا هست. جریان کوکلوس کلان KKK هم هست. افرادی هم هستن که جزو این ها نیستن ولی خب آگه آدم به چنگ شون بیفته اذیت می کنن. یه نوع راسیسم مخفی هم هست که در واقع درونیه و مخصوص آدم هایی است که ظاهراً راسیست نیستن، ولی از درون راسیسم هستن، برخوردشون راسیستیه، مثلاً توی محیط کار، توی اتوبوس، یا ادارات می شه این ها رو دید. این هم یه نوع راسیسم مخفیه که به هر جهت هست.

بعد از مصاحبه.

اکبر: این ها همه آن چیزهایی یه که گفته ای. آگه حرف دیگه ای هم داری

می تونی این جا اضافه کنی.

ناصر: من خیلی سعی کردم اتفاقات را آن طور که بوده نه آن طور که من

می خواهم، توضیح بدهم ولی وقتی برای بار دوم به مصاحبه نگاه کردم، دیدم باز هم آن طور که باید، نیست. یعنی باز هم در بعضی جاها خودم را سانسور کرده ام و در بعضی جاها نتوانسته ام احساسات خودم را بیان کنم. این البته به خاطر اشکالات تکنیکی هم باید باشد ولی به هر حال فکر می کنم یک تصویر تقریبی در مورد من در ذهن خواننده بوجود می آورد. اگر روزی بتوانم کلیه اتفاقات زندگیم را بدون هیچ شرمی و ترسی بگویم، شاید زیاد فرقی با این داستان نداشته باشد ولی حداقل توانسته ام خودم را از دگم هایی که در زندگیم داشته ام برای یک مرتبه خلاص کنم.